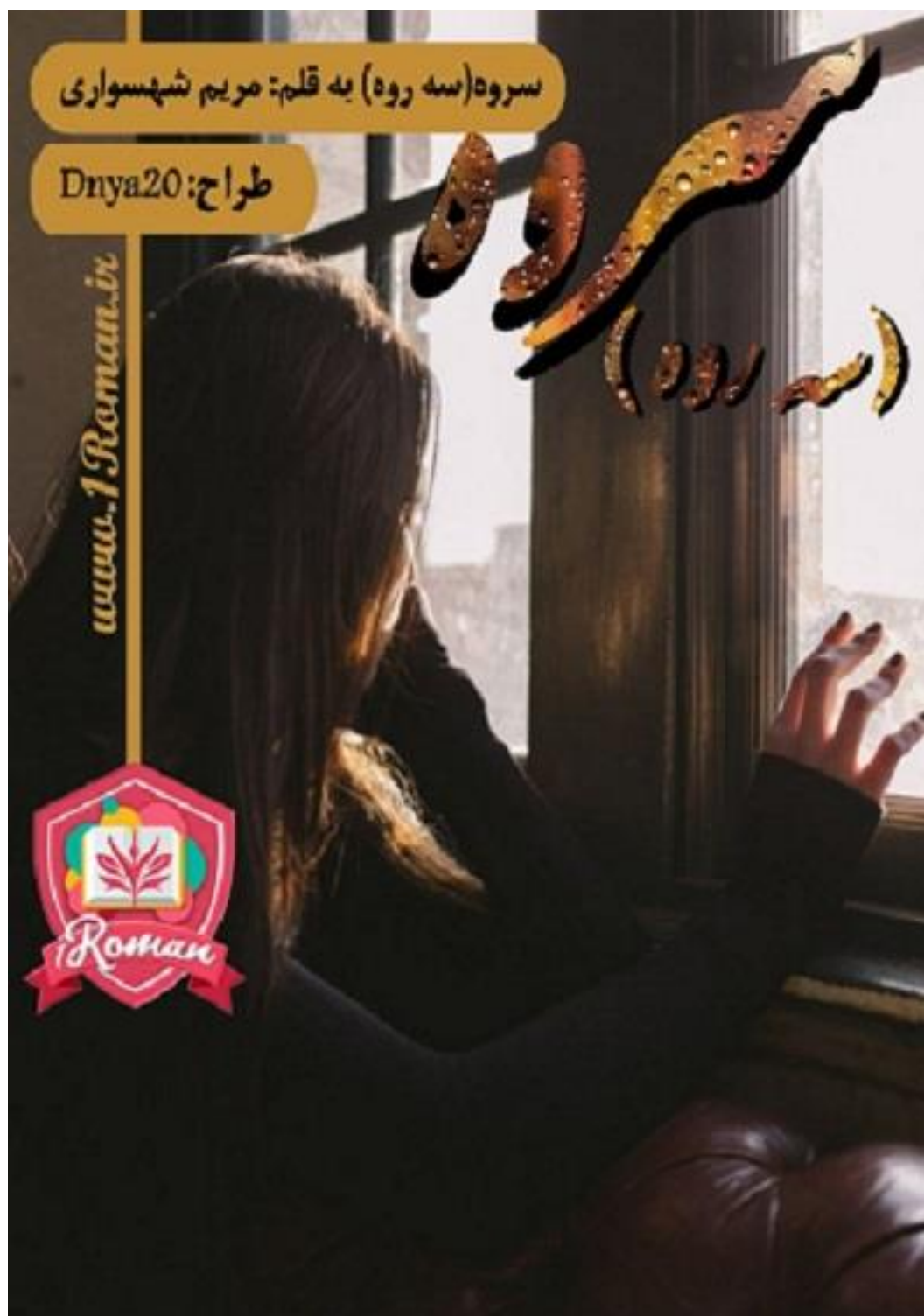


رمان سروه | مریم شهسواری



دانلود رمان عشق در ضربات پناستی

دانلود رمان پایگاه ویژه

دانلود رمان روزگار تنهایی

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

يارت۱

[illegible]

اصالتا تہرانیہ مامانمو بابام توے دانشگاہ کرمانشاہ باہم آشنا
میشن و بہ سختے بہ ہم میرسن با تمام مخالفت ہائے خانوادہ ہا
و سختے ہا بازہم عاشقانہ ہمو دوست دارن و عشقشون روز بہ روز
بیشتر میشدہ آخہ پدرم اینا دینشون اہل سنتہ و مادر مم کہ
شیعہ بخاطر ہمین خانوادہ مادر م راضے نبودن اما خب وقتے دیدن
کہ اینا خیلے ہمو دوست دارن راضے میشن بہ ازدواج این دو گل نو
شکفتہما خیلے وقتہ کہ ساکن کرمانشاہ ہستیم از دوسہ
سال بعد از ازدواج مامان و بابا اومدن اینجا و دیگہ ماندگار شدن خب
حالا خیلے حرف زد م برم دنبال سرشین کہ منو ببرہ دانشگاہ
من: سررررررشین:؟؟؟ کوجائے یخواہر جان: بیامنو برسوندیرمہ
سرشین: ہا!!!!!! خیلے پپر رویے ہا میدونستے؟ من: آرہ سرشین: برو تو
ماشین تابیم رفتیم و نشستیم و افتادم یاد دانشگاہ اندکے
استرس گرفتم الکے کہ نیست اولین روزہ دانشگاہہ (۱)

پارت 2

ہمینطورے داشتیم واسہ خودم قیافہ ہائے مختلف در میاوردو فکرم
میکردم باخودم کہ سرشین اومد و وقتے منو دید زدزے خندہ
گفت: وائے سروہ چرا اینطور یہ قیافت چپکے شدے
؟؟ من: (٩) وائے سرشین سربہ سرم نزار خب استرس دارم سرشین: تو
واسترس: تو کنکوردادے استرس نداشتے حالا واسہ دانشگاہ رفتن
استرس دارے درک نمیکنم ہمہ ے اینارو باخندہ گفت و منم
گفتم: خو واسہ اولین بار استرس و دارم تجربہ میکنم بخاطر
ہمینہ یکمے قیافم یہ جورے شدہ.. سرشین: زد رو شوونمو
گفت: نمردیم استرس تورو ہم دیدیم.. صدای ضبطو زیاد کرد کہ
آہنگ رضا ہرام بود (ک. اش.. من.. ع.. ا.. اشق آہنگ.. گ.. اے رضا.. ہرام بودم
مخصوصا این آہنگش استرسو بیخیال شدم و باہاش میخوندمو
قر میدادم یہ لحظہ خندم گرفتم ویہ لبخند روے لبم نشست نہ
بہ اون حالت استرسے کہ بہ خودم گرفتہ بودم نہ بہ این ہمہ شاد

یارت 3

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

باشیم وتایم بعدم کلاس دارم منم خوبہ پس دیگہ۔
 باہمیم۔۔من؛ آره خدا روش کراینقدر بدم میاد تنہا باشم توے
 محیط دانشگاہ آره دیگہ باہم دوستیم شمارتو بدہ ہمین الان
 شمارہ ہارو رد و بدل کردیم و رفتیم بہ سمت سلف دانشگاہ دریا
 گفت: چے میخوری؟ من؛ خودت چے میخوری؟ گفت: منقہوہو
 کیے۔۔۔من؛ من شیرموز میخوام و کیے ک رول خامہ بے زحمت
 میرے یا برم؟ دریا: نہ عزیزم خودم میرم منو تو
 نداریم۔۔من؛ عزیز ہدلے زحمت میفتے دریا رفت و سفارش داد و
 برگشت و نشست روے صندلے گفت: سروہ تو گفتے کوردے
 میشہ یے۔۔کم برام کوردے حرف بزنے آخہ من عاشقہ کوردا و
 زبونشونم۔۔من؛ آره چرانشہ خو تو ہرچیت گہ رہ کہ بیژب زوانے
 فارسے من بوت بہ زوانے کوردے ایژیماہ ی(خب تو ہرچے میخوای بہ
 زبان فارسے۔۔۔گ۔۔۔و۔۔۔من۔۔۔ہ ک۔۔۔وردے۔۔۔رات۔۔۔رش۔۔۔ی۔۔۔گ۔۔۔ردون۔۔۔م۔۔۔یا
 میگم) دریا باہجان گفت: واییییییے سروہ خیلے قشنگ حرف
 میزنے خوشبہ حالت بلدے من دوست دارم یاد
 بگیرم۔۔من؛ خخخخچہ باحال گفتے دریا باشہ یادت میدم
 راستے تو اہل کجایے؟ دریا: من اہل شیرازم اما بخاطر من امسال
 خانوادگے اومدیم کرمانشاہ و الان یہ جورایے غریبیم اینجا چون
 ہیچ فامیلے اینجا نداریم۔۔۔من: آخہ عزیزماش کال ندارہ تامنو
 دارے غم ندارے دریا: ممنونم ☺ من: خواہش خوشگلم بعد از
 حدود 10 دقیقہ باہم دنگے حساب کردیم و اومدیم وارد کلاس بعدے
 شدیم این کلاس بہ نسبت کلاس قبلے دانشجوہاش بیشتر
 بودن منو دریا ہم جایے واسہ خودمون پیدا کردیم و نشستیم و
 منتظر استاد گرانقدر موندیم

بعد از کلاس دریا گفت: سروہ من دیگہ میرم توام کہ دیگہ کلاس نداری ها؟؟ من؛ برو بسلامت
 عزیزم نہ دیگہ منم کلاس ندارم تا فردا میبینمت دریا: باشہ عزیزم خدا حافظ ازہم خدا حافظی

نویسنده؛ مریم شہسواری

رفتم تو اتاقم و دفترم در آوردم که توش رمان و دلنوشته هامو مینوشتم درحال تایپ یه رمان بودم که این فصلش خیلی غم انگیز بود نوشتم لالالالا دنیا خسیسه واسه کمتر کسی خوب مینویسه یکی لبهاش همیشه غرق خندی یکی چشمش تو خوابم خسیسه خسیسه بد جور به حال

دختر توی رمانم میومد چند صفحه دیگه از رمانمو کامل کردم که دیگه خوابم میومد خسته ام که بودم گرفتم خوابیدم با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم کی بود آخه بدون اینکه نگاه کنم ببینم کیه باچشم بسته جواب دادم گفتم: الو سلام... اونم گفت: سلام خوبی؟.. من: دکتري مگه؟ ساعت 3 ظهر زنگ زدی احوال منو بپرسی خانوم؟.. اصلا 6 دنگ خواب بودم ها یعو دیدم طرف جیغ زد گفت: سروه خفت میکنم خوابی؟.. من: نه بیدارم دارم ادای کسایی که خوابن و درمیارم شوما؟؟؟.. گفت: خاک تو سرررررت منو نمیشناسی پالااشو ببینم.. یه ذره چشمامو باز کردم نگاهی به گوشی انداختم که دیدم اههههه اینکه هلنه خودمونه.. گفتم: هلن ذلیل شده آخه الان چه وقتی زنگ زدنه؟ خاک تو سرت بزار 2 ساعت دیگه زنگ بزن.. هلن: من چقدر دیگه خرم زنگ زدم به تو از روز اول دانشگاہت بپرسم... من: خو آخه خواب بودم ببخشید دیگه.. هلن: گوه نخور بی لیاقت پاشو بیا خونمون تا از دلم دربیاد.. من: ابله من دارم میگم خوابم اونوقت تو داری میگی بیا خونمون؟؟ مگه اینکه دراز کش بیام تا اونجا... هلن: جون به جونت کنن گشادی.. من: اول اینکه گشاد خودتی دوم اینکه دیگه مزاحم بقیه ی خوابم نشو خواهشا اگه حرف مهمی نداری قطع کنم ها؟؟؟.. هلن: واقعا که دیگه هیچ وقت بهت زنگ نمیزنم و قطع کرد خداروشکر که قطع کرد وگرنه تایه ساعت دیگه باید باهاش حرف میزد اههههه لعنت بهت هلن خوابم پرید دیگه خوابم نمیره

نویسنده: مریم شهسواری

پارت 8

رفتم توی پذیرایی دیدم بابا و مامان هستن سلامشون کردم اما سرشین مثل اینکه بازم سر کاره مامان گفت: راستی سروه جان فرداشب مهمونیم... من: مهمون؟؟؟ مهمونه کی هستیم... مامان: مهمون آقای باقری همکاره بابات.. من: به چه مناسبت؟... مامان: رفتن مشهد سفره دارن... من: آهان باشه حالا تا فرداشب سرشین ساعتی 6 و 7 بود از سرکاراومد و بهش گفتم که فردا شب مهمونیم اونم گفت شاید نیاد ومنم تنها جایی نمیرم منم گفتم منم نمیرم اگه تو نیای و مادرمم لطف کرد و درجوابه ما گفت غلط کردین دوتاتون میان حرفم نباشه... ویه جوایبی ماهم خفه شدیم اههههههه از بیکاری خسته شدم دیگه رفتم تو برنانه بازار و چند تا بازی داندلود کردم که فقط یکیشون به درد میخورد اونم این بود که باید کلمه هارو حدس میزدی خوش بود اینقدررررررر بازی کردم تا گوشیم خاموش شد از بی شارژی. گوشیمو زدم به شارژ و رفتم یه دوش

:

خب شب سفره رفتن فرارسید و ماهم آماده شدیم که بریم سفره رسیدیم اونجا دیدیم والای کی
چقدر اینجا شلوغه مراسم زنونه بود خداروشکر دیگه شال سرکردن نداشت منو و مامانم و
سرشین اومده بودیم اینقدر سلام کردم و دست دادم مردم اههههههه سفره انداختن و چیزهایی
که باید میذاشتن روش هم گذاشتن دعا وقرآن این جور مراسمت مربوط به سفره انجام شد و
نوبت رسید به شام...بعداز شام من و سرشین رفتیم روی یه مبیل نشستیم که دونفره بود من
عجیب چرت میزدم عینه معتادا شده بدم دیگه اینقدر که چرت زدم دستمو گذاشتم زیر گونه
ام و داشتم چرت میزد که دستم شل شد و باصورت رفتم تو دسته ی مبله اصلا یه آبرو ریزی بودم
وایه خودم اخرش سرشین گفت؛چته سروه نکشیدی؟؟آبروی خودتو بردی برو یه اب بزنی به
صورقت تا یکم خواب از سرت بیرون هرچند بعید میدونم خواب از سرت بیرون...منم رفتم دستشوویی
آب زدم به دستو ورورم یکم حالم جا اومد آخیشششششش توی آیینه به خودم نگاه کردم درشت بودو
اندکی کشیده بود و مژه هام بلند و موهامم خدادادی قهوه ایه روشن و بینیم هم خوب بود ولابام
معلولی بود دیگه چی بگو؟من از 6دننگ 7دننگ خواب بود اونوقت دارم از خودم واسه شما میگم
من دیگه کیم؟؟از دستشوویی اومدم بیرون خداروشکر ماما و سرشین پاشده بودن و میخواستیم
بریم از خانوم دوست بابا خداحافظی کردیم و رفتیم که بریم هنوز نرسیده بودیم به خانه من
شیرخه زدم تو اتاقمو ولیاسمو سریع وبدون معطلی دراوردم وبیشهوش شدم هاهاهاهاه دارم میگم

بیهوش واقعا بیهوش شدم منکه تا ساعت 2 و 3 خوابم نمیبره امشب نمیدونم چم بود..یه خواب
آوری چیزی تو غذاهاشون بوده احتمالا که من اونجوی منگ بودم
نویسنده: مریم شهسواری

پارت 10

امروز دانشگاه داشتم از ساعت 10 تا 6 و اااای خدا رحم کنه ولی خوبه باز بادریا دوستم ها و گرنه
میتراکیدم از تنهایی تو دانشگاه من و دوستانم پارسال که باهم کنکور داریم 4 تا دوست صمیمی
بودیم و هنوزم هستیم که هیچ کدوم قبول نشدن و رفتن دانشگاه آزاد و اونا جمعشون جمع و
گلی مثل من رو کم دارن خب بریم که به امروزمون برسیم طبق معمول سرشین و بابا سرکارن و
فقط منو ماما خونم ایم اصلاااا دیگه تو خونه حوصلم پوکید هروقت از بیکاری وقتم آزاد
شدمیرم کلاس گیتار یه سرمیزنم اصلاااا اینقدر دوست دارم سازه گیتارو که حدنداره به نظر شما
دیگه کلاسی برم؟؟ همین خوبه فعلا تابعدا دوباره فکر کنم دریا زنگ زد گفت که: سلام سروه جان
خوبی؟ امروز ساعت 10 کلاس داری؟؟... من: سلام عزیزم... آره کلاس دارم.. دریا: خدارو شکر تنها
نیستم... من: خخخخ دقیقا صبح که از خواب پا شدم گفتم خوبه با دریا دوستم ها و گرنه میمردم
از بی دوستی... دریا خندید و گفت: تلپاتی داریم باهم... خب عزیزم وقتو نگیرم... من: نه دریا جون
این چه حرفیه خوشحال شدم صداتوشنیدم... دریا: منم همینطور خدا حافظ میبینمت تو
دانشگاه... من: خدانگهدار... رفتم و نشستم صبحانه خوردم و مامانو صدا کردم.. ماما: چیه
سروه؟.. من: ناهار چی داریم؟... ماما: بزار تو هنوز صبحانت پایین بره بعد ناهار از من
بخواه... من: نه ماما من از اون زاویه نگفتم که منظورم اینه چیزی درست که من دوست دارن
ها!!! چون من از ساعت 10 میرم تا 6 نیمام... ماما: باشه شب قورمه سبزی درست میکنم الانم یه
چیزه دیگه میپزم... من: دمت گرم ماما... رفتم و حاضر شدم که برم دانشگاه یه رژلب صورتیه
کمرنگ زدم و ریمل و رژگونه و تمام و یه مانتوی دانشجویی مشکی و شلوار کرم رنگ و کیف و
کفش ست مشکی و کرم پوشیدم مقنعم که مشکی بود ساعتو گوشیمو هم برداشتم و دبدو که
رفتیم و اااای دیرمه باصدای بلند از ماما خدا حافظی کردم و منتظر جواب و اینسادم خدارو شکر
دوديقه مونده بود به 10 رسیدم و دریا رو پیدا کردم توی راه باهم سلام و احوال پرسی کردیم و
همون موقع استاد داشت میرفت تو کلاس که زودتر از استاد رفتیم نفسمون بالا نمیومد اینقدر
دویده بودیم

نویسنده: مریم شهسواری

پارت 11

خب امروز به خیر گذشت خسته بودم در خونه رو باز کردم و وارد شدم به بههههه بوی قورمه سبزی همه جا پیچیده بود یه سلام بلند بالا دادم که هم بابا و ماما و سرشین همون طور بلند بالا جوابمو دادن رفتم تو اتاق لباسامو درآوردم همون موقع افتادم یاد دوستانم اون سه تا کله پوک اسماشون الناز و سحر و شینا بود یه گروه توی تلگرام داشتیم که ما 4 تا عضو بودیم آنلاین شدمو و نوشتیم؛ سلام بچه ها!! خوبین؟ خیلی بیشعورین خدایی نه زنگی نه پیامی هیچ خبری ازتون نیست مثل اینکه بدون من خیلی بهتون خوش میگذره؟؟؟؟...همون موقع؛ سحر آنلاین شدو ویس فرستاد که سلام سروه خوبی عشقم بخدا میخواستیم همین روزا باهات قرار بزاریم بریم بیرونی جایی اما گفتیم بزار اخر هفته باشه که تعطیله...من؛ آره جونه خودتون، خودتونو تبرعه نکنین که خیلی بیشعورین...سحر؛ ببخشید سروه شرمنده بخدا حالا با گوه خوردن حل میشه؟؟....من؛ نه گوه خوردن به چه دردی میخوره تاوان قلب شکسته ی منو که گوه نمیده...سحر؛ خاک توسرت سروه هنوزم همونی...من؛ ببخشید مگه چند وقته همو ندیدیم که میگی هنوزم همونی؟؟...سحر؛ امممم فکرکنم 10_12 روزی میشه....من؛ خاک کی تو 10-12 روز تغییر کرده که من بکنم؟...سحر؛ ای بابا حالا یه غلطی کردیم توام پیچ شدی ها، اصلا از این بحثا بگذریم، کی آماده ای بریم بیرون؟....من؛ نمیدونم هر وقت قرار گذاشتین من هستم...سحر؛ اوکی پس شب خبرت میکنم...من؛ باشه پس فعلا...سحر؛ فعلا بای...رفتم و کمک سرشین کردم که سالاد درست کنه گفتیم؛ سرشین چه خبر؟ هی خونه نیستی لامصب، عن تو شغلت...سرشین؛ خب ببخشید باید سرکار باشم، عههه کوفت عن تو شغله آیندت...من؛ من تو خونه حوصلم پوکیدههههه تازه دانشگاهم میرم وقتی من خونم تو نیستی وقتیم که من نیستم توخونه ای بترکی هی...سرشین؛ خب چیکار کنم؟ اصلا میخوای فردا ببرمت پارک و کافه و رستوران و بازار؟؟؟؟...من به شدت از این حرف سرشین ذوق کردم و از خوشحالی گفتم: آری آری چرا که نه کی بریم؟؟...سرشین؛ کی کلاس داری؟..من؛ فقط دوتايم صبح دارم فردا...سرشین؛ باشه پس من ظهر میام خونه که باهم بریم یه دوری بزیم...من از خوشحالی تودلم عروسی بود اخرش بعد از دوهفته تلاش برای بیرون رفتن فردا با سرشین میرفتم آخ جووووووون

نویسنده: مریم شهسواری

؛

پارت 12

شب بعد از شام رفتم تو اتاقم دیدم یه پیام واسم اومده نگاه کردم دیدم ناشناسه؛ سلام خوبی؟...خواستم بنویسم مریض آخه بتوجه؟ مگه دکتری بعد گفتم ولش شماره رو ثبت کردم که اگر دوباره دیگه زنگ زد یا پیام بده بدونم اونه مامان و بابا منو سرشینو صدا کردن...رفتیم ببینیم ماجرا چیه که گفتن یه خبر خوب داریم دارررریم من؛ درچه موردیه؟..مامان؛ حدس بزنین...سرشین؛ فرداشب مهمونیم؟؟...مامان؛ نه بابا...من؛ کادوبرامون خریدین؟؟...بابا؛ خدایی چه دخترای عاقلی دارم من ماشاالله تون باشه نه اونم نیست تا چیزای دیگه نگفتین خودم میگم، آخر هفته میریم شمال دوسه روزه و برمیگردیم و چهارشنبه حرکت میکنیم..از خوشحالی داشتم میرفتم تو افق دیگهههه...جیخ زدم و گفتم؛ آخ جون حالا کیا دقیقا میان؟...مامان گفت؛ عمو و عمت ایناهمشون بابچه ها..والاااااای دیگه سخته زدم از خوشحالی نگاهی به سرشین کردم دیدم اون بی صدا داره ذوق میکنه و بابا گفت که؛ از همین الان گفتیم که سروه و سرشین خانوم آماده باشید هاااا نه دقیقه 90 باشه حاضر شدنتون...منو سرشین رفتیم تو اتاق سرشین و درمورد وسایلی که قرار بود گفتیم و تا حدودی یه چیزایی رو آماده کردیم نگا تو رو خدا همین الان از ذوق وسیله آماده میکنیم ما دیگه کی هستیم؟؟ خدایی شماهم بودیم خوشحال نمیشدین؟؟ منو سرشین عاشقه شمالو دریا و جنگل بودیم البته من کمتر عاشقه جنگل بودم و سرشین بیشتر از من عاشقه جنگل بود شب بخیری به همه گفتم و رفتم که بخوابم و فکر کنم بینم دقیقا چیا ببرم چیکارا بکنم...و بعد از یه عالمه فکر خوابم برد

نویسنده؛ مریم شهسواری

پارت 13

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم دیدم سامیه برادره هلن و سلن مثل برادره خیلییی دوشش دارم. برداشتم؛ الو به بههههه سامیه خودمون چه خبر؟ چه عجب از روشماره ی ما رد شدی؟ سلن و هلن خوبن؟ خانواده خوبن؟...سامی؛ به بههههه به خواهر خوشگله خودم من بی معرفت بودم تو دیگه چرا؟؟ آره همه خوبن. سلام دارن خدمت. شمال که میای؟؟..من؛ مگه میشه نیام؟؟ داداشم باشه و من نباشم؟؟...سامی؛ عزیزه دلمی توووو..دیگه چه خبر؟ همه خوبین؟...من؛ آره داداش کار داری برو به کارات برس تا فردا میبینمت...سامی؛ فدای تو منم میبینمت

خدانگهدار..هههههههههههه پاشم برم به کارام برسیم و به دانشگاهم که تا فردا همچنین وقتی نمونه باید امروزم با سرشین بریم بازار بعد از صبحانه آماده رفتن به دانشگاه شدم رفتم و حدودای 12 برگشتم خونه بعد از ناهار رفتم یه چرت زدم و به سرشین یادآوری کردم که یادش نره باهم قرار بریم بیرون و ساعتو روی 3 ونیم تنظیم کردم و خوابیدم...از خواب پریدم وای چه خوابه بدی بود خواب دیدم دعواکردم اونم چه دعوای بدی اهههههه نگاهی به ساعت انداختم دیدم کلا نیم ساعت نیست که تمرگیدم دیدم با این اوصاف نمیشه بخوابم چون اصلا خوابه خوبی ندیدم و احوالمو بهم زد یواش یواش شروع کردم به حاضر شدن با این وجود که خیلی مونده بود به ساعت 4 اما داشتم حاضر میشدم سرشین گفت: سروه تو که خواب بودی؟؟...من: آره ولی دیگه بیدار شدم نمیشه یکم زودتر بریم بازار..رفتیم با یه عالمهههههه خرید برگشتیم یکی نیست بگه شما فردا میرین شمال اونجا هم به عالمه دیگه میخواین بخرین دیگه مریضین اینجا میگیرین؟؟؟ ولی خب من به خرید درمانی احتیاج داشتم از فکر ظهر کلا اومدم بیرون چون خیلی با سرشین بهم خوش گذشته بود رفتیم شال پاییزش بگیری یه روسری هم واسه مامان گرفتیم خیلی خوشگل بود من از یه کیف پول خوشم اومد دیدم چه کمر بندای باکلاسو چرمی داره یه کمر بندم واسه بابا خریدیم همیشه عادت مون بود هرکدوم میرفتیم خرید به یاد ابن یکی ها هم بودیم..خلاصه جونم براتون بگه واسه فرداهم کلی خوراک و پوشاک هم گرفتیم چون صبح زود حرکت میکردیم من رفتم یه عالمه هله و هوله گرفتم که توره بیکار نباشیم نویسنده: مریم شهسواری

پارت 14

شب زنگ زدم به هلن و گفتم هلن آماده ای واسه فردا؟ گفت: آره بابا از ذوق دوروزه خوابم نبرده ولی سه روز کمه سروه..گفتم: بابا شاکر باشه خوبه همینم هست منکه تو خونه از بیکاری مردم تابستونم که یه تهران بیشتر نرفتیم...هلن: آره حالا خوبه ما رفتیم مشهد...من: آره..هلن مزاحمت نشم برو وسایلتو جمع کن(دراصل خودم وسایلمو جمع نکرده بودم میخواستیم هلن دیگه زره زیادی نزنه)اونم که قضیه رو فهمیدگفت: باشه عزیزم صبح میبینمت...خب وسیله هامو آماده کردم و یه زنگم زدم به آتنا ببینم درچه حاله که اونم درحال آماده کردن وسایل بود داشتیم خداحافظی میکردیم که دیدم صدای آریا اومد که گفت: سلام برسون به سروه جان..من(🙄)؟؟؟ سلام برسون به سروه جان؟؟؟ این تادوروز پیش به من میگفت سی سی البته منم کم نمیآوردم بهش

یارت 15

[illegible]

عمورضا که دوتا بچه داره آریا و آتنا اسمه زنش مریم..عموحسام یه دختر داره اسمش روشاس و زنش هم اسمش آیداس..و حالا عمه یکی از عمه هام زهره هست و اسمه شوهرش عماد وبچه هاش میلاد ومهراد هست.واین یکی عمو سلنا وهلناوسامان بچه هاش ولی من مخففشون کردم واسمه شوهرش محمده.خب باهمشون احوال پرسى کردم ورفتیم سفره خونه صبحونه بخوریم اه اههههه همه نیمرو وسوسیس تخم مرغ میخواستن اونوقت من کره ی مصنوعی و مربای توت رو ترجیح دادم از تخم مرغ حالم بد میشه اونم چی به عنوان صبحانه بخوری دیگه بدتر باشوخی و خنده صبحانه روخوردیم و هرکی سوار ماشین خودش شد وراه افتادیم خدارو شکر الان دیگه خوابم نمیومد ای کاش جا عوضی میکردیم دخترا وپسرا تقسیم میشدیم تو دوتا ماشین عیب نداره واسه ناهار که زدیم کنار تقسیم میشیم سرشین گفت:سروه بیا فیلم خنده دار نگاه کنیم وای!!!!ای چه فیلم باحال وخنده داری بود اسمشو نمیدونم چی بودفکرکنم خجالتی نباش بود» نویسنده: مریم شهسواری

پارت 16

فیلم که تموم شد کیفمو برداشتم و هرچی هله هوله خریده بودمو اوردم بیرون اینقدرررر چیز خریده بودم به بقیه هم تعارف کردم اونقدر خوردم که نگو وای دیگه داشتم میتراکیدم نگاهی به پشت سر انداختم بینم ماشین کی پشت سرمون بود دیدم ماشین عمو رضا پشت سرمون بود که آریا پشت فرمون پشت فرمون بود و کلا5تا ماشین بودیم عمو حسام ویلا داره توی نمک آبرود بخاطر همین از قبل گفته اونجا رو مرتب کنن یعنیااا دیگه کلافه شدم توی ماشین من اصلا یه جا آرام و قرار ندارم خواستم حرف بزنم که بابا گفت:اینجا واسه ناهار کنار بزنم که یه نمازیم بخونیم اونطرفشم مسجده ماهم تایید کردیم رفتیم به بقیه هم گفتیم اونا هم تایید کردن اینجارو عجب رستورانی بودههااااا دمه درش یه عالمه گل و گلدون و از این آویزا که توش گلدون میزارن بود خدایی جای جالب وباحالی بود خوشمان آمدبسی رفتیم پایین و یه کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم سراغ سدن و هلن و روشی و سرشینم دنبالم اومد دوباره سلام کردیم و طبق معمول همه ی دخترا که وقتی جمع میشن شروع کردیم به عکس انداختن از هم دیگه مثلا یه جورایی هنرم قاطیشون بود من رفتم اون اول وایسادم بقیه ام روی یه حالت پله ای بود نشستن و من سرپا بودم روبه بچه ها گفتم آماده این و دوربینو روی سلفی زدم خواستم عکس بندازم که دیدم آریا اومد گوشو ازم گرفت و دستشو انداخت روی شونم و یه لبخند زد حالا من چی(٩)(٩)باتعجب

داشتم به حرکاتش نگاه میکردم باورکنین من و اریا توی یه عکس نبودیم تاحالا یا اون بوده من نبودم ویا برعکس
نویسنده: مریم شهسواری

پارت 17

خلاصه گوشو گرفتو یه حالتی وایسادیم که بقیه ام بیفتن من مثل بز فقط نگاه میکردم به لنز دوربین بدون هیچ لبخندی فقط تعجب از چشمام میبارید صدای گرفته شدن عکس خلاصه بعدش هم میلاد و مهران و سامی به جمعمون اضافه شدن و بعداز یه عالمه عکس انداختن از هزار زاویه مختلف گشمنمون شد و همگی به داخل رستوران هجوم بردیم به سمت میزایی که مامانو باباهامون نشسته بودن خب منو رو آوردن من چی سفارش بدم؟؟ آهان کوبیده سفارش دادم و سرشین هم جوجه و بقیه ام جوجه و چیزای دیگه فقط من کو بیده سفارشم با این حساب بازهم من باید یه تفاوتی با اینا داشته باشم یا نه اقا موقع غذا خوردن هم بازهم سنگینیه نگاه آریا بود که کوفتم کرد اوتا یه میز اونطرف تر ازما نشسته بودن اما طوری بود که قشنگ به میزای همدیگه دید داشتیم که این بین نگاه های سامیه زیرک هم به ما اضافه شد و اای خاک توسرم الان سامی چه فکری راجع به من میکنه منم تا اخر غذا یه لحظه هم سرمو بلند نکردم از خجالت داشتم آب میشدم چون سامی مثل برادرمه دوست ندارم دیدگاهه بدی داشته باشه از من نویسنده: مریم شهسواری

پارت 17

بعد ناهار یکم استراحت کردیم و راه افتادیم اههههه مگه میرسیدیم؟ تازه 3-4 ساعت دیگه مونده بود فایده نداره باید بخوابم سرمو گذاشتم روی پشتی صندلی و خروپفم به هوارفت همیشه توی ماشین خوابم میبرد و خیلی وقتاهم خروپف میکردم دقیقا نمیدونم این خروپف از کجا میاد.. مامان؛ سروه پاشو رسیدیم سروهههه.. من تو خواب بودم؛ باشه باشه الان پامیشم و بعدش سرشین بهم گفت؛ پاشو برو تو ویلا بخواب.. ولی من بازم خوابم برد بعد از نمیدونم چه مدت از خواب پا شدم دیدم عههههه خاک عالم من توی ماشین بودم توی حیاط ویلا و اای خاک بر سرم ابروم رفت چقدر رر خوابیدم نگاه کردم دیدم همه ماشینا پارک شدن از ماشین پیاده شدم و یکم سرو وضعمو درست کردم که برم توی ویلا خوبه کنار دریاس ویلا رفتم تو باسلام و صلوات دیدم

هر کسی یا گوشه ای افتاده یا اینکه درحال انجام کاریه گفتم؛ سلام به همگی... و حالا همگی با تعجب بهم نگاه کردن و جوابه سلاممو دادن و حتی بابام گفت؛ چه عجب بیدارشدی.. و من یک لبخند ملیح تحویلش دادم دخترا نبودن احتمالا رفتن اتاقای بالا رفتم بالا 5 تا اتاق داشت یه دونه اتاقم پایین بود که خدارو شکر همه چیو واسه اومدن ما آماده کرده بودن سه تا اتاق سمت راست دوتا هم سمت چپ و اون تهم سرویس بهداشتی البته پایینم سرویس بهداشتی داشت خب رفتم اولین درو باز کردم از سمت راست وسایل توش بود اما هیچ کس توش نبود بعد رفتم اون یکی درو باز کردم از سمت چپ اونم باز وسیله توش بود و هیچ کس نبود رندومی درارو انتخاب کردم رفتم دره دوم از سمت راست دیدم به بههه همه خوابن به سان خرس یه تخت دونفره بود که سه تاشون روش خوابیده بودن سلن و روشی و هلن... سرشین و آتی هم روزمین خوابیدن خب من حالا تنها چیکار کنم؟؟ مامانا و باباها و بعضی از پسرا بیدار بودن که منم پایین برو نبودم بخاطر چشم تو چشم نشدن با سامی ولی حالا بعداباهش میگم با این وجود که سامی همچین ادمی نیست که برداشت بدی کنه از من بخاطر یه نگاه اما خب میگم بهش چون خیلی دوسش دارم و مثل بدادرمه... خو اینجوری حوصلم سرمیرفت آهان یه فکره خبیثانه به ذهنم رسید واسه بیدار کردن اینا

نویسنده: مریم شهسواری

پارت 18

چون وسایله دخترا تو این اتاق بود گشتم دنبال ساک خودم که پیداش کردم توش یه بتری اب بود که متاسفانه گرم بود و به کارم نمیومد اب یخ لازم داشتم پاشدم بتری و گذاشتمو و یواش دره اتاقو باز کردم و یواش میرفتم پایین رسیدم به پله ها یکی دوتا از پله هارو پایین رفتم دیدم عههههه فقط مردا اینجان بابامو عمو رضا و عمو حسامو و دوتا شوهر عمه هام پسرا کوشن پس؟؟ مامانا هم نیستن رفتم دره اتاقه پایینی دیدم صدای پچ پچ میاد فهمیدم که مادران و دارن باهم حرف میزنن رفتم تو آشپزخونه و از تو یخچال واایییی به بههه یه بتری بزرگ اب یخ که قشنگ یخاتوش بود و دراوردم خب کارم تموم شد رفتم بالا از پله ها که دنبال پسرا بگردم دره سمت راست اولی و باز کردم که نبودن بعد دره اولی از سمت چپو باز کردم که دیدم ایناها شووون همه خوابن اونم عجب خوابی آریا دومتر دهنش باز بود و روزمین خوابیده بود مهران و میلادم که رو تخت خواب بودن خاک توسرتون انگار عاشق و معشوق بودن بغل کرده بودن هم دیگه رو

یارت 19

سرشین جیخ زد وگفت؛ سروه میکشتم و پاشد که بیاد منم که درحال نشستن بودم سریع پاشدم و دریه چشم به هم زدن رفتم بیرون از اتاق و چون قبلا کلید قده در بود و کسی درش نیاورده بود درو بستمو بعدش قفلش کردم و گذاشتم اونا به جیخ زندنشون ادامه بدن رفتم توی اتاق پسرا نصف اب بتری خالی شده بودو به نصف دیگه باقی مونده بودوارد قبل از وارد شدن به اتاق دیدم که عهههه اینم کلیدش روی دره و از خوشحالی داشتم بال درمیآوردم و وبعد از امادگی لازم صدای اپیکرواز اول گذاشتم ولی زیادتتر از قبل بود صداش و گذاشتمش روی حالت استپ و وارد اتاق شدم خاک توسرت آریا هنوز به همون متراژ دهنش باز بود همه همونطور مثل قبل خوابیده بودن با این تفاوت که دیگه سامی با یه فوت از روتخت میفتاد یه بسم اللهی گفتم و رفتم سراغ آریا و همزمان هم بتری رو روش خالی کردم هم صدارو پلی کردم اونم و بعد سامیو انداختم پایین از رومبل و بعدش کنار گوش میلوا مهادر جیخ زدم اونم بطور فراصورتی

واللهیی یا قران اینا که از دخترا بدتر بودن واسه حیخ زدن اونا حیخ من حیخ اییی خدا

نویسنده: مریم شہسواری

یارت 19

پارت 20

میلاد گفت؛ خواهیم دید... خلاصه بعد از یکم مسخره بازی مهرداد گفت؛ بریم لب دریا و همه موافقت کردن با این حرف منم چون قبلش رفته بودم خواستم مخالفت کنم که دیدم اینطوری میشه ضد حال زدن و بنده هم موافقت خودمو اعلام کردم و همه باهم رفتیم پسرا که توی این هوای سرد رفتن که شناکنن توی دریا و ما دختره‌ها تا زانو توی آب بودیم من رفتم و یه مشت آب ریختم تو صورت آتی و از اینجا بود که اب بازی شروع شد دراین بین پسرا هم اضافه شدن و من رفتم پیش سامیو و سریع خودم و سامیو یه گروه اعلام کردم اون بقیه هم گروه دونفری شدن آتنا و آریا تویه گروه رفتن روشی و سرشین هم تویه گروه و میلادو سلن و مهرداد و هلنم توی یه گروه دیگه وای که نگم براتون منو سامی اینقدر مسخره بازی درآوردیم که نگو دیگه اینقدر بازی کرده بودم خسته شده بودم یه جا اومدم آب بریزم تو مشتم که یهو زرت با سر رفتم زیر آب چون تنو بدنم خسته بود حال نداشتم خودمو بکشم بالا و شناهم بلد نبودم که داشتم خفه میشدم وای یهو صدای آریا اومد که گفت؛ نه نه نه سرور هه هه چنان داد زد و بعدش اومد منو از تو آب برداشتو بغلم کردو درگوشم گفت سروه خوبی؟ منم چشمامو باز کردم و سرمو تکیون دادم بازهم این نگاه گنگ آریا داشت آزارم میداد خیلییی نگرانی توی نگاهش موج میزد اما این حجم از نگرانی قابل درک نبود نگاهش عذاب آور شده برام این چشما دیگه چشمای اون آریای قبل نیست یه چیزی بهش اضافه شده انشاالله اون جوری که فکرمیکنم نباشه.. همه اومدن دورم و گفتن؛ سروه چت شد؟ خوبی؟.. آریا منو گذاشت رو زمینو و گفت؛ آره فکر کنم خوبه... سرشین گفت؛ سروه مطمئن باشم حالت خوبه؟ میخوای بریم دکتر؟.. من؛ نه بابا دکتر واسه چی؟ میگم خوبم یعنی خوبم... یه دفعه سامی که تو فکر بود گفت؛ شرمندم تو تو گروه من بودی اما من حواسم بهت نبود خواهری واومدو بغلم کرد.. من؛ این چه حرفیه سامی من باید مواظب خودم میبودم و آریا یه جوری مارو نگاه میکرد منم رو کردم سمت آریا و گفتم؛ ممنونم آریا اگه تو نبودی معلوم نبود الان چی میشدم.. گفت؛ خواهش میکنم و یه جورایب انگار ناراحت بود.. سامیو هل دادم و گفتم؛ خب دیگه خرس گنده پاشو خودتو جمع کن نزدیک بود منو بکشی اینارو باخنده گفتم.. سامی گفت؛ سروه تو جون به جونت کنن هیچ وقت جدی نمیشی

نویسنده؛ مریم شهسواری

پارت 21

گفتم؛ نه که نمیشم خب دیگه بریم تو؟؟؟ بقیه هم گفتن آره بریم دیگه شب شد.. رفتیم و دیدیم به بههه بساط جوجه کباب به راهه.. بلندرو به بچه ها گفتم؛ الان باباها و ماماها پوستمونو میکنن چون کمکشون نکردیم و همه گفتن: وای آره.. رفتیم تو با امید به خدا که کسب کاریمون نداشته باشه که هنوز وارد نشدیم عمه زهره بایه کفگیر دستش گفت: به بهههه ما چشممون به شما 10 نفر افتاد پسرا همین الان کبابو آماده میکنید و دخترا هم کارو رو تقسیم کنید زوود و ماهم سریع به حرفش گوش کردیم تا با کفگیر نیفتاده دنبالمون من رفتم ظرفارو آماده کردم و سرشین و هلن هم سالاد کردن آتی رفت سس درست کنه و روشی و سلن فعلا بیکار بودن البته اونا هم سفره مینداختن احتمالا خب کارای من تموم شد و رفتم توی اتاق بالا که یه سری به گوشیم بزنم که سامی گفت سروه دستت طلا شارژره منم تو ساکمه بیار واسم رفتم بالا و دیدم عهههه باز همون مزاحمه پیام داده که سلام خوبی؟ ای بدبختی من از دست این چیکارکنم؟ نگاهی به ساعت فرستاده شدن پیام انداختم که ماله قبل از رفتن همگی به دریا بود شمارشو گرفتم و وارد اتاق پسرا شدم که شارژر سامیو بیارم همون حین که داشت شماره مزاحمه بوق میخورد منم گشتم دنبال کیف سامی که دیدم یه صدای ویبره ی ضعیفی میاد خوب که گوش کردم دیدم از توی یکی از ساکا صداش میاد دست زدم به همشون که دیدم یکیشون داره میلرزه درشو باز کردم و دنبال گوشی گشتم توش که پیداش کردم داشت زنگ میخورد اومدم گوشیه خودمو قطع کردم که صداش نیاد که دیدم صدای گوشیه هم قطع شد یه نگاه به شماره ی روی گوشی انداختم که دیدم عههههه این شماره ی منه که بی پاسخ مونده چیییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی چی؟ یعنی صاحب این گوشی داره مزاحم من میشه؟؟؟ باورم نمیشه این گوشی ماله کدوم از پسرا بود؟؟ نگاهی به کیف انداختم دیدم که یکم آشناس من این کیفو دسته کی دیدم؟؟ □ ههههههههههه این ااین کیفه آریاس..(☹) اعصابم داغون شد چطور به خودش اجازه داده که مزاحم من بشه و چقدرم که خنگه نکرده گوشیو بزنه روی بیصدا زده روی ویبره شماره ی خودمو که الان زنگ زده بودم بهش حذف کردم که یه وقت شک نکنه بعد که پیام داد اونوقت بزارمش سرجاش.. وای صدای پا میومد بدبخت شدم سریع گوشیو گذاشتم سرجاشو زیپو بستم و پاشدم که سامی وارد اتاق شد گفت؛ عهههه سروه تو اینجایی؟ پس چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟؟ تورفتی شارژر بیاری ها مثلا... من؛ عههه نشنیدم که صدام زدی.. اوممم آره اومدم شارژتو بیارم اما نمیدونستم ساکه تو کدومه الان داشتم میومدم ازت بپرسم.. سامی؛ مگه تو نمیدونی این ساکه منه؟؟ و اشاره کرد به ساکش.. منم گفتم؛ ها؟ نه یادم رفته بود خب.. سامی؛ چرا انگار یه جووری

هستی؟ چیزی شده؟ (سامی خیلی تیز بود مثل خودم) گفتم؛ نفعی چیزی نشده که... سامی؛ باشه خود دانی و رفت شارژرشو بیاره و من گفتم؛ من رفتم... سامی؛ برو منم اومدم... رفتم پایین و پیش بقیه نشستم تا شام آماده شه ولی اعصابم بدجور ریخت بهم واقعا معنی این کاره آریا رو نمیفهمم آخه یعنی چی برای چی مزاحم من میشه؟
نویسنده؛ مریم شهسواری

پارت 22

مامان گفت؛ دخترا بیاین سفره بندازین سعی کردم ذهنم منحرف کنم به یه سمت دیگه و اصلا به کاره آریا فکر نکنم اما مگه میشد ولی باید سعی خودمو میکردم چون اینطوری هم مسافرتی خودم کوفتم میشد هم و بقیه شک میکردن به رفتارام یواش یواش سفره انداختیم و همه نشستن و من رفتم که آب و دوغ و نوشابه بیارم که وقتی برگشتم دیدم فقط یه جای خالی هست اونم پیش آریاس دلم میخواست تمام محتویات توی بتری هایی که دستمه رو خالی کنم روش اههههههههه به اجبار نشستم پیشش و شروع کردم به شام خوردن آریا گفت؛ اون لیوانو میدی؟ منم بدون نگاه کردن بهش لیوانو بهش دادم.. دوباره گفت؛ اون آبو میدی به من؟ اونم بهش دادم... و برای سومین بار گفت؛ اون نمکو میدی بی زحمت؟؟ منم که داشتم آتیش میگرفتم از این همه پرویی منم که اعصابم از این خراب بود که مزاحم شده همین حرفاش کاری کرد که فوران کنم به تندی گفتم؛ نخیر نمیدم خودت دست داری و رد دار منم مثل تو دارم شام میخورم هی دارم مثل کش تنبون کش میام روسفره به تو وسیله میدم چه خبرته؟؟ خب به یکی دیگه بگو.. سرشین گفت؛ عهههه سروه مگه میمیری یه وسیله به کسی بدی؟؟ من: آره میمیرم و سامی و مهران و میلادم این وسط میخندیدن.. آریا از تند حرف زدنم ناراحت شد به جهنم دوست داشتم کله شو بکنم پسره ی نکبت.. تا آخر شام دیگه کسی حرفی نزد چون من مسلسل میزدم.. وقت سفره جمع کردن شد تند تند ظرفارو جمع کردم سرشین و سلنا قرار شد که ظرفارو بشورن خداروشکر من از ظرف شستن متنفرم بودم متنفر حاضر بودم همه ی کارای یه خونه رو انجام بدم اما ظرف نشورم خلاصه اونا ظرف شستن و منو هلنا و آتنا و روشا هم رفتیم تو اتاقمون و هر کدوم به کاری مشغول شدیم من گوشیمو برداشتمو نت و روشن کردم که دیدم دریا بهم پیام داده آخی عزیزم اصلا یادم نبود احوالی ازش بپرسم حال و احوال پرسیده بود و منم احوالشو پرسیدم و گفتم که اومدیم شمال و از این حرفا که آنلاین شد و جواب داد همینطوری مشغول جواب دادن به پیامها

پارت 23

22

فیلمه تموم شد و قرار شد که بریم بخوابیم حالا من مگه از ترس خوابم میبرد؟؟ چنان خودمو توی پتو پیچونده بودم از ترس که راهه نفسم بسته شده بود البته فکرکنم بقیه هم دسته کمی از من ندارن مخصوصا آتی و هلنا و روشا چون کوچیک تر بودیم بیشتر میترسیدیم چون منو اونا حدودا توی یه رنج سنی هستیم و سلناو سرشین بزرگتر ازما هستن اینقدر صلوات فرستادم و سوره و آیه خوندم خوندم و قران ختم کردم که بالاخره خوابم برد

نویسنده: مریم شهسواری

؛

پارت 24

اههههه با احساس سردرد شدیدی پا شدم از خواب دنبال گوشیم گشتم که ببینم ساعت چنده دیدم وای بر من هنوز ساعت 3 ونیم صبحه نور گوشیمو گرفتم که برم از تو کیفم یه مسکن بردارم رفتم تو کیف مسکن پیدا کردم یه نگاهی کردم ببینم آب هست یا نه تواتاق که دیدم نه آب نیست وای کی بره آب بیاره اونم چی با این فیلم ترسناکی که دیدم بدجور گرخیدم بعد از یه عالمه دست دست کردن آخرش دلو به دریا زدم و با همون چراغ گوشی یواش یواش رفتم پایین و فقط صلوات میفرستادم که چیز ترسناکی نبینم رفتم در یخچال و اب برداشتم همینکه اومدم برم که لیوان بیارم یکی یه دست انداخت دور کمرم و همین که خواستم جیخ بزنم اون یکی دستشو گذاشت جلوی دهنم داشتم غش میکردم از ترس که یهو دره گوشم گفت: هیشششش منم آریانترس اه اه اههههه نفساس به صورتم میخورد حالم بد شد سریع از زیر دستش در رفتم و روبه روش وایسادم و با صدای اروم ولی عصبانی گفتم: چرا عین جن ظاهر میشی زهره ترک شدم اونم یه لبخند زد و گفت: خب منم اومدم آب بخورم به من چه که تو اینقدر ترسویی و شونه ای بالا انداخت... زیر لب گفتم واقعا که پررویی و خواستم برم که راهمو سد کرد... واه بسم الله این چشه؟؟؟ به اندازه ی کافی اعصابم از دستش خراب بود حالا این داشت رو مخ من دراز و نشست میرفت واقعا سوالی نگاش کردم که گفت: امممم چیزه... گفتم: چیه؟؟... گفت: هیچی هیچی... واقعا با خودش درگیر بود داشتم میرفتم که دیدم عههه من قرصمو نخوردم خاک تو سرت آریا واسه آدم حواس نمیزیاری که برگشتم تو آشپزخونه دیدم که تکیه داده به کابینت و بدجور تو فکر بود باخنده گفتم: چته تو فکری نکنه عاشق شدی؟؟؟... یه آه عمیق کشید چه دله پری داشت یه نگاه عمیق بهم انداخت و از آشپزخونه رفت بیرون واییییی من آخر از دست این نگاهای آریا دق میکنم چرا اینقدر نگاهش گنگ شده اونم فقط این نگاهه گنگش برای من بود

پارت 25

قرصمو کوفت کردم و رفتم که بخوابم اما از فکر روح و جن اومده بودم بیرون و حالا فکر آریا بود که خوابو از چشمم گرفته بود خاک تو سره من چرا ازش پرسیدم عاشق شدی اونجوری آه کشید و به من نگاه کرد؟؟ با کلی کلنجار رفتن باخودم آخرش ساعت 5 صبح خوابم برد که ساعت 8 صبح همه یه سرو صدایی راه انداختن که نگووووو چه خبره مگه؟؟ از خواب بیدار شدم و روبه بقیه دخترا گفتم؛ چه خبره تونه؟؟؟؟ سرشین گفت؛ میخوایم بریم تله کابین بعد از اونجا بریم کوه های 2000 و 3000 بعد از اونجا هم بریم جنگل... به بههه چه برنامه ریزی ای... منکه دیشب اصلا نخوابیده بودم مجبوری از جام بلند شدم و رفتم یه آبی زدم به دستو روم و رفتم که صبحانه بخورم وارد پذیرایی شدم و سلام بلند بالا گفتم و همگی هم با روی گشاده جوابمو دادن... بابام گفت؛ سروه وسایلتو آماده کردی بابا... من؛ ها؟ نه هنوز چون الان از خواب بیدار شدم ولی بعد صبحانه میرم آماده میکنم.

.بابا؛ باشه... بعد از صبحانه رفتم تو اتاق دیدپ که اینا همه آمدن فقط من موندم تند تند یه کاور از تو کیفم درآوردم که فقط چیزایی که لازم دارمو بیارم پاور بانک و اسپیکرو لباس راحتی و یه دونه هم شنل گذاشتمو وشروع کردم به لباس پوشیدن یه شلوار لی مشکی پوشیدم یه بارانیه کرم و مشکی و پوتینام که مشکیه و یه شال پاییزیه مشکی و کرم هم پوشیدم و رفتم که آرایش کنم یه رژلب صورتی زدم و ریمل و خط چشمو و رژگونه و مثل بقیه رفتم پایین قرار شد که منو سرشین و هلناو میلاد باسامی بریم و آتنا و سلنا و روشا و مهرداد هم با آریا بیان خداروشکر من از همون اول پریدم توی ماشین سامی و سامی هم گفت که سروه با من میاد و بقیه هرجور دلشون میخواد تقسیم شن دمش گرم خدایی

پارت 26

پدراو مادراهم رفتن توی دوتا ماشین و تقسیم شدن همه سوارشدن و راه افتادن هنوز از درویلابیرون نرفتیم که سامی آهنگو روشن کرد منو سامی مثل هم بودیم سامی 3 سال از من بزرگتر بود و واقعا همیشه حکم یه دادشو واسم داشته و همینطور مهرداد و میلادو اما آریا قبلا

خوب بود ولی نمیدونم چرا جدیدن اینطوری شده بود وگرنه اون هنوزم مثل برادرمه مثل بقیه خلاصه آهنگای سامی خیلی خوب نبودن یعنی باب میلی من نبودن منم گفتم؛ سامی بده من اون aux و ببینم و رفتم تویست آهنگاو آهنگای رضا بهرام و فرزاد فرزینو محسن ابراهیم زاده رو گذاشتم همه شون پشت سره هم بودن و باهاش میخوندیم و مسخره بازی درمیآوردیم و دابسمش گرفتیم و گفتیم و خندیدیم خیلییی خوش بود میلادوسامی که جلو نشسته بودن اینقدر خنده دار میرقصیدن و مسخره بازی درمیآوردن که دل درد گرفتیم از خنده میلاد عین علی صادقی توی فیلم زندگی شیرین میرقصید یه کف دست میزد تو پیشونیش و یکیم میزد روساعدش و اااای من دیگه صندلی گاز میزدم دیگه یه نگاه به پشت سرانداختم دیدم آریا اینا همگی ریلکس نشسته بودن و بجز آریا همه چشماشونو بسته بودن نه به اونا نه به ما اول 2 تا ماشین پدراو مادرا جلو بودن بعد ما بعد آریا اینا زدیم کنار که همگی یکم خرت و پرت بخریم و اای لواشکاش آب از لب و لوجه ام آویزون شد من عاشق ترشیجات بودم از ماشین پیاده شدم و دسته سرشینو گرفتم و بردم که بریم لواشک و ترشی و آلوچه بخریم یه نایلون پر لواشک و آلوچه و تمرو این جور چیزا گرفتم و بقیه ام اومدن گرفتن رفتم پیش مامانو بابا و بهشون لواشک تعارف کردم بابا گفت؛ سروه جان رودل میکنی این همه رو بخوری نمیشه چیزای دیگه ام میخیدی؟؟... من؛ نه بابا رودل کجا بود همه شو که فقط من نمیخورم به بقیه ام میدم، الان میرم چیزای دیگه ام میخرم.. بابا گفت: بیا بریم ببینم چی میخوای بگیری وبا پدرجان وارد فروشگاه شدیم همه ی اقوام بنده هم اونجا بودن و تا زانو توی شلف و قفسه ها داشتن دنبال چیز میز میگشتن رفتم و یه عالمه هله هوله گرفتم دوباره بعد چند دقیقه همه حرکت کردند و دوباره بساط مسخره بازی و شوخی و خندمون به راه شد اینقدر هله هوله خوردم که ترکیدم و خواستم که دوباره بخورم افتادم یاد حرف بابا که گفت رودل میکنی راست میگفت بخاطر همینم دیگه از خوردن دست کشیدم

پارت 27

بعد از یک ساعت رسیدیم به اونجایی که تله کابین داشت ماشینارو پارک کردیمو پیاده شدیم و دخترا و پسرا رفتیم که بلیت بگیریم توی کابین هاش 3 نفری نشستیم منو میلاد و سرشین- سلناو هلناو سامی- آریاو آتنا و مهراد و روشا اینا چهار نفری نشستن هنوز ننشستیم تو کابین که

میلادو سرشین نگاهی بهم انداختن و زدن زیر خنده میلاد که دیگه اینقدررررر خندیده بود که اشکش درومده بود با صدای گرفته گفم:مرض به چی میخندین؟؟؟؟..سرشین گفت؛والا بخدا همش تقصیر میلاد بود اون نقشه کشید....بلندگفتم؛چییییییییییی نقشه؟؟؟؟و شروع کردم بامشت و لگد تو سرو صورت میلاد زددم پسر ی آشغال من ددشتم سخته میکردم رنگم گج شده بود میلاد باخنده گفت؛گوهِ خوردَم سروه غلط کردم بامهراد شرمونده دیگه ازاین کارو نمیکنم خیلییییی دستت سنگینه سروه تورو خدا زن دیگه و بعد چند دقیقه دست از زدن میلاد کشیدم وگفتم؛اهان حالا شد اخه پسر ی خنگ نمیگی من سخته میکنم؟؟؟؟-
باشه دیگه ام توام بزرگش کردی ها!!حالا که سخته نکردی...خدایی پرو بود

بعد از چند دقیقه از تله کابین پیاده شدیم و یه کوچولو استراحت کردیم بعد دوباره راه افتادیم سمت کوه های 2000 و 3000 اهههههه الان لابد میگن کوه نوردی هم بکنیم منکه حوصله ندارم این سری جاهاعوض شدن متاسفانه ما رفتیم تو ماشین آریا و اونایی هم که تو ماشین آریا بودن رفتن پیش سامی ای خدایاااااااا کی حوصله ی این اریا رو داشت؟؟؟میلاد جلو نشست و منه خاک

بیارت 30

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

کنم و بقیه هم هرکدوم یه چیزی انتخاب کردن و بعد از دقایقی غذاها رو آوردن و شروع به خوردن کردیم که یه لحظه غذا گیر کرد تو گلوم و بعد شروع کردم به سرفه زدن که سامی هول شد و یه لیوان آب برام ریخت داد دستم آبو خوردم و ااااای اینقدر سرفه زدم که دیگه داشتم خفه میشدم هر چی آب میخوردم فایده ای نداشت همه وقتی دیدن که من هرچی میکنم سرفه قطع نمیشه نگران شدن و گفتن که ببریمت دکتر منم با سر اشاره کردم که نه چون نمیتونستم حرف بزنم و از جام پاشدم خیلی حالم بد بود اصلا یک دقیقه هم نمیتونستم نفس بکشم رفتم یه گوشه از رستوران که یه حالت آبشار بود و یه ابخوری و آب سرد کن هم اونجا بود و یکم دیگه آب خوردم و چند بار آب زدم به صورتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم که یه ذره حالم بهتر شد ولی چه فایده گلوم میسوخت و درد میکرد بهد از چند دقیقه خوب شدم و برگشتم اما دیگه صدام بالانمیومد همه حالمو پرسیدن و منم به زور جواب دادم که خوبم تاحالا تو عمرم اینجوری نشده بودم دوباره نشستم شروع کردم به غذا خوردن ولی چون گلوم میسوخت خیلی نتونستم بخورم

پارت 31

بعد صرف غذا قرار شد که طبق معمول استراحت کنیم رفتیم توی یه پارک که خیلی بزرگ بود زیراندازمونو پهن کردیم و وسایلمونو گذاشتیم من نشستمو بقیه دخترا هم اومدن پیشم هلن گفت؛ چت شد داشتی میمردی ها!!!! شانس نداریم که... منم گفتم؛ زهر مار اونی که باید بمیره تویی نه من... هلن؛ تامن حلوی تورو نخورم که نمیمرم... منم گفتم؛ نه با اجازت من باید اول خرما تورو مخش کنم بعد بمیرم.. آتنا گفت؛ بسهههه خاک توسرتون واسه بحثون بیاین بریم اونورو اشاره کرد به اونور به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و جیخ زدم گفتم؛ ایووووول بریم پاشین. اون طرف کشتی صبا داشت و یه جوای انگار یه شهر بازی بود واسه خودش و منم که عاشق شهر بازی بقبه رو بلند کردم و باخودم بردم بلیت خریدیم و و تو نوبت وایسادیم شلوغ بود بعد از دو دور نوبت مآشد رفتیم اون بالای بالا نشستیمو کمر بندارو بستیم سلنا یکم میترسید گفت؛ تورو خدا بزارید من پیاده شم من کشتی صبا دوست ندارم.. گفتم؛ عهههه سلنا بگیر بشین سرجات بعدشم نگو دوست ندارم بگو میترسم و بعد یه لبخند زدم که کشتی شروع به حرکت کرد و ااااااااای سلنا تقصیری نداشت میترسید خیلی تند میرفت وقتی سمت ما میرفت بالا و نگاه به پایین مینداختی احساس میکردی الان زیرو رو میشی اینقدر جیخ زدیم و خندیدیم من مثلا

صدام گرفته بود اینقدر جیخ زدم که کلاون یه ذره صدایی هم که بالا میومد قطع شد ☹️ خلیییی باحال بود وقت پایین اومدن سلنا گفت؛ توکه بیشتر از من ترسیده بودی چقدر جیخ زدی 😊 و همه خندیدن... گفتم؛ هرهرهر هر نه که بقیه تون جیخ نزدین؟... سرشین گفت؛ بیاین بریم تاب بازی همه موافقت کردیمو رفتیم روی دوتا تاب نشستیم از این تاب بزرگابود منوروشا و آتنا روی یه تاب نشستیم و سرشین و سلنا و هلنا هم روی یه تاب دیگه اونجا هم باز یه عالمه جیخ زدن بقیه اما من نمیتونستم جیخ بزنم گلوم خیلی درد میکرد بعد از 30-40 دقیقه مهرداد و اومدو باخنده گفت که؛ بیاید پایین که وقته رفتن و کوهنوردیه... با بی میلی از تاب اومدیم پایین و حرکت کردیم این سری منو سرشین و میلادو هلنا دوباره نشستیم توی ماشین سامی که بازم تا مقصد خیلی بهمون خوش گذشت بعد از مدتی که نمیدونم چقدر بود واقعا چون سرگرم بودیم و میگفتیمو میخندیدیم اصلا گذر زمانو حس نکردیم همگی پیاده شدیم از ماشینا و یه جورایی احساس کردم آریا بامن سر سنگین بود که نمیدونم چرا دقیقا روانیه روانی و آخرش منم روانی میکنه رفته با روشا و هلنا گرم گرفته که مثلامن حرص بخورم رفتم پیش سامی که سرش تو گوشی بود و گفتم؛ چطوری خوشگل؟ و اینو بلند گفتم که آریا بشنوه سامی هم مثل من بلند گفت؛ مرسی عشقم خوبم تو چطوری؟؟... و اااااایییی من که درحال ترکیدن بودم داشتم میمردم از خنده سامی هم یه چشمک بهم زدودره گوشم گفت؛ میخوای حرص آریا رو دریاری؟؟... و منم از این همه تیز بودن سامی خوشحال شدم حقا که داداشه خودمه گفتم؛ ببین برات میگم جریان چیه هروقت راه افتادیم... بعد از بارو بندیل بستن و برداشتن وسایل ضروری کوهنوردیو شروع کردیم هرکسی بایه نفر رفت

پارت 32

مامانو عمه هاو زعموها باهم رفتن و بابا وعموها و شوهر عمه هاهم باهم رفتن اونجا جلوتر بودن ماهم که دخترا توی یه گروه بودیم و پسراهم توی یه گروه دیگه همینطور داشتیم راه می رفتیم بعد از 2 ساعت راه رفتن داشتم از کت و کول میفتمادم به دخترا گفتم و اونا هم گفتن که یکم استراحت کنیم پسراهم که مارو دیدن اونا هم اومدن استراحت کنن من رفتم روی یه سنگ بزرگ نشستم که به پایین کوه دیدی داشت سامی اومد کنارم نشست و گفت که؛ قرار بود که باهم بریم و یه چیزایی واسم بگی؟؟... منم گفتم؛ آره دیگه نشد باهم بیایم داداش آخه همه تقسیم شدیم دیگه

نمیشد بگیم مادوتا باهم میایم بقیه فکرای ناجور میکردن...سامی هم گفت؛ آره خواهرم عیب نداره حالا که تایم استراحته بگو ببینم کنجکاوم خیلییییی...منم گفتم؛ چیزه خیلی مهمی نیست فقط یکم من به رفتارای آریا شک کردم خیلی وقته که دیگه بامن کل کل نمیکنه به جوهره عجیبی شده و فقطم بامن اینطوریه نمیدونم چه مرگشه اعصابمو بهم ریخته توام توجه کردی به رفتاراش؟؟..سامی گفت؛دقیقا!!!! خیلی عجیب شده منم نمیدونم چشه و خیلی دوست دارم ببینم چش شده ولی هرچی هست به تو ربط داره این اخیرا تو باهاش دعوایی چیزی نکردی؟ یا حرفی چیزی بهش بزنی که باعث شه اینقدر تغییر کنه؟؟؟...منم که از سوالاتی سامی تعجب کرده بودم گفتم؛واه نه این یه مدته که من و آریا دیگه باهم دعوا نمیکنیم و خیلی هم باهم حرف نمیزنیم یه لحظه افتادم یاد اون شب که تو آشپزخونه از آریا پرسیدم گفتم که عاشق شدی و اون حرفش و اون نگاهه عمیقش با تکیه دست سامی از فکر بیرون اومدم گفتم؛سروه دارم با تو حرف میزنم کجایی؟؟؟...من؛ها!!!!!!همینجام چی میگفتی؟؟؟...سامی گفت؛هیچی میگم سروه امممم چیزه...سامی واسه گفتن یه حرفی همش داشت دست دست میکرد معلوم بود نمیدونم چی میخواست بگه بخاطر همین گفتم؛سامی چیزی میدونی؟؟ یاچیزی میخوای بگی؟؟؟

پارت 33

سامی گفت؛نه چیزی نمیدونم اممم اصلا ولش کن سروه بیا درمورده یه چیز دیگه حرف بزنی...عصبانی شدم و گفتم؛عهههههه سامی چرا قسطی حرف میزنی بگو دیگه خواهش میکنم تو میدونی من بدم میاد که کسی حرفشو نصفه و نیمه بزنه...سامی نگام کرد و گفت؛باشه میگم ببین سروه من تورو به اندازه ی سلنا و هلنا دوست دارم و همیشه سعی کردم مثل برادره نداشت باشم و نمیدونم تا چه حد موفق بودم.میخوام بگم من مردهستم و هم جنسامو میشناسم ببخشیدهاکه اینو میگم ولی آریا یکم فرق کرده نه تنها از لحاظ رفتاری بلکه نگاهشم نسبت به تو نگاه اون آریای قبل نیست میدونی چی میگم که؟؟؟...وا!!!!!!ای خا!!!!!!ک بر سرم حیثیتم جلو سامی رفته پس خدایا!!!! کمکم کن که هرچی شنیدم و دیدم دروغ باشه گفتم؛موفق بودی..ها!!!!منظورت چیه سامی؟ سرمو انداختم پایین..سامی گفت؛یعنی تو خجالتم بلدی بکشی؟؟؟منظورم اینه آریا حسش نسبت به تو تغییر کرده..منم یه نگاه به سامی انداختم خجالتو گذاشتم کنارو گفتم؛نه بلد نیستم و یه شونه بالا انداختم و گفتم به جهنم که حسش

یارت 34

بعد از مدتی رسیدیم به ته یکی از کوهها و قرار شد که بیشتر نریم نه تورو خدا بریم تا قشنگ
جسد امون برگرده واه چه انرژی دارن این مردا و گفتم به بابا؛تورو خدا بابا دیگه جلوتر نریم من که
نمیتونم یه قدم دیگه بیام..بابا گفت؛نه دیگه نمیریم یه استراحت کنیم بعد برمیگردیم روبه پایین
و میریم جنگل و بنده از همین الان دارم سخته میزنم واسه جنگل آخه شب جنگل خیلی
ترسناک هههههه رفتیم یه چای و عصر ونه زدیم که بعدش برگردیم بعد از مدتی راه افتادیم روبه پایین
خدایی پایین اومدن آسون بود چون یکم شیب دار بود وقتی بالا اومدیم بخاطر همین واسه پایین
رفتن تا حدودی ترمز بریده بودیم و من دیگه با سرعت 180 تا میرفتم و همه میگفتن سرو ههههههه
مراقب باش یواش تر ولی بنده ترمز بریده بودم و نمیتونستم وایسم که ویه جورایی همه باهم
دختر اوپس را کورس گذاشته بودیم گردو خاک کرده بودیم ها ااااا آخه خدایی یکی نیست بگه من
مشنگم شما دیگه چرا خودتونو قاطی من میکنید که شما هم مشنگ نامیده بشید و اما ااااا بنده
برنده شدم و اولین نفر رسیدم ولی لباسام با خاک یکسان شده بود...بعد از 10 دقیقه رفتیمو سواره
ماشین امون شدیم که بریم به سمت جنگل من باهمون قیافه خاکی گرفتم خوابیدم چون
میدونستم اگه بریم جنگل تا صبح بیداریم پس بزار غصه ی این لحظاتو نخورم که میتونستم
بخوابم اما نخوابیدم جنگل که فکر کنم یکم دور بود و تا صبح اونجا بیم این طور که بوش میاد 😊

پارت 35

بعد از چند ساعت با تکنونای ماشین بیدار شدم از خواب این سری دیگه هرکی با خانواده ی خودش اومد نگاهی به ساعت انداختم دیدم ساعت 7 و 45 دقیقه بود اووووهههه من چقدر خوابیدع بودم دیدم سرشین خوابه یه نگاه به دورو اطراف کردم که دیدم فقط جادس و ماشین که میاد ومیره و چون چیزی از این مکان دستگیرم نشد از مامان پرسیدم که؛ مامان کجاییم الان؟؟... گفت؛ نیم ساعت 40 دقیقه دیگه میرسیم به نزدیکی جنگل... خب برای سرگرم کردن خودم رفتم و چندتا آهنگ جدید از خواننده های خوب گرفتم و با هدفون گوش کردم و ااااای آهنگ (هیچ) از رضا بهرام فوق العادس چند بار دیگه گوش کردم آخه برای همچین آهنگی یکبارگوش کردن کم بود بعد از یه نیم ساعت آهنگ گوش کردن دیگه گوشام خسته شدن همیشه همینطور بود کم پیش میومد که به مدت طولانی آهنگ گوش بدم نگاه کردم که دیدم بعله دیگه جاده یکم آشناس یه چند بار دیگه ام اومده بودیم اینجا یه جاده خاکی بود و بعدش به جنگل میرسید داشتیم وارد جاده خاکی میشدیم که سرشینو بیدار کردم و گفتم؛ سرشین پاشو دیگه اهههه حوصلم سررفت رسیدیم... سرشین خواب آلود گفت؛ ببخشید وقتی تو میخوابی من حوصلم سرنمیره؟؟... منم گفتم؛ اوووومممم چرا حق با توعه اما دیگه به شرفم قسم نمیخوابم دیگه تو ماشین حالا تو پاشو... اونم چون خیلی دختره رئوفیه پاشدو گفت؛ کجاییم.. گفتم؛ بعد از خاکی میرسیم به جنگل اونم دیگه چیزی نگفت و به این همه تاریکی زل زده بود.... بعد از چند دقیقه رسیدیم به یه جایی که دیگه همه نگهداشتن چون همیشه میومدیم جنگل اینجا وایمیسادیم بخاطر چراغ هایی که اینجا بود یکم روشن بود هواش خدارو شکر البته یکم... پیاده شدیم ودختر پیش هم جمع شدیم و از جنگل و ترسش که قراره شب هم بخوابیم اینجا گفتیم که پسراهم شنیدن و داشتن جو میدادن و مسخرمون میکردن و ما رو میترسوندن فکر کردن ما با این چیزا میترسیم در صورتی که اینطور نیست ما نمیترسیم ما سخته میکنیم

پارت 36

مستقر شدیم و دوتا آتیش درست کردیم یکی واسه کباب اون یکی هم دخترا و پسرا دور آتیش جمع شدیم و حرف میزدیم هلن گفت؛ بیاین هر کدوم یه پیشنهاد بدیم تا بعد از شام انجام بدیم

ماهم موافقت کردیم و شروع کردیم به پیشنهاد دادن اول ازسلناوبه ترتیب که وایساده بودن میگفتن سلنا گفت؛پاستور(ورق) بعدش سرشین بودکه گفت؛فیلم ببینیم..میلاد گفت؛مونوپولی..مهرادگفت؛پانتومیم...و بعدمن گفتم؛جرعت یا حقیقت که سامیو مهرادهم گفتن آره ما با سروه موافقیم و آریاگفت؛اسم فامیل..و آتناو هلن گفتن؛همون که چندتا اسم با یه حروف از حروف الفبا میگی خلاصه بعداز شام قرار شد که رای گیری شه و به نتیجه برسیم و ده دقیقه دیگه حرف زدیم که عمو حسام صدامون زدو زنعمو مریمم گفت که؛دخترا بیاین سفره بندازین خلاصه سفره انداختیم و طبق معمول کباب بود غذا ایهههه دیگه حالم بدمیشه اینقدر تو این دوسه روز خوردیم ترکیدیم والا بعداز جمع کردن سفره دوباره جمع شدیم کنار آتیش و رای گیری کردیم که رای اکثریت جرعت یا حقیقت شد که همه جمع شدیم و رندومی نشستیم یه بتری آوردیم که سامی شروع کرد به چرخوندن..افتاد به سلناو سرشین.سرشین باید میپرسید گفت؛جرعت یا حقیقت؟؟ سلناگفت؛حقیقت و سرشین بعداز اندکی فکرگفت؛خب یکی از راز هاتو بگو که فقط خودت میدونی و به هیچ کس نگفتی و سلنا گفت؛عههههه سرشین نامرد خب اممم یه بار4 واحد افتادم ولی به هیچ کس نگفتم همه خندیدیم و گفتیم تنبل صفرو بعداز اون چند دور دیگه چرخیدو افتاد به سامیو آریا که سامی باید میپرسید،سامی گفت؛جرعت یا حقیقت و آریا گفت حقیقت و سامی هم نامردی نکردو پرسید؛تا حالا عاشق شدی؟کی و چه کسی؟..آریا نگاهی به بقیه انداخت واوممم آره سه یا چهار ماهی میشه و فعلا نمیگم کیه؟چون از حسش خبر ندارم سامی گفت؛اوووووعاشق شدی پس ما میشناسیم اون شخصو؟؟ آریا گفت؛دیگه اونش به شما نیومده..سامی و بقیه اینقدر گفتنو گفتن که آریا گفت؛آره بابا میشناسین و من نگاهی به سامی انداختم که همون لحظه سامی چشمکی به من زد و خندید وaaaaایییییی حالم از این حرف بدشد ولی سعی کردم نشون ندم بعداز اون بتریو چرخوندن که افتاد به منو مهراد گفت جرعت..و منم گفتم؛میتونی برامون دف بزنیو بخونی؟خیلی دلم برای دف زدن و صدات تنگ شده مهراد نگاهش رنگ غم گرفت وaaaaای چه غلطی کردم کاش نمیگفتم ناراحت شد

پارت 37

داستان مهراد برمیگردد به 2- سال یا و دوسالو نیم پیش که عاشق دختری میشه به اسم دلنیا خدایی دلنیا دختره خوب و مهربون و خوش قلبی بود دلنیا و مهراد باهم خوش بودن تا اینکه این او اخردلنیا سرفه های شدیدی میکرد و هرروز لاغر تر میشده این طور که مهراد تعریف کرده و تا اینکه یه روز مهراد میگه که دلنیا چرا انگار حالت خوب نیست اگر چیزی هست به منم بگو منو تو قراره یه عمر باهم زندگی کنیم نزار چیزو پنهون کنیم از هم دلنیا هم میگه نه چیزی نیست بعد از چند روز دلنیا گوشیه برنمیداره و خاموش میکنه و دیگه خبری ازش نیست که مهراد هم میره درخونشون و میپرسه میگن از اینجا رفتن چندروزه. نمیدونین چه حالایی داشت مهراد واقعا عاشقه دلنیا بود و هست اما واقعا دلیل این کاره دلنیا رو نمیدونم ولی اگه یه روز ببینمش حتما ازش میپرسم چون تا 4-5 ماه مهراد افسردگی شدید گرفته بود تازه این دوسه ماهه بهتر شده هر چی میبردیمش دکتر هیچ فایده ای نداشت واقعا عاشقه هه هه هه هنوزم از چهرش یه غمی مباره و مهراد دف میزد و با صدای دلنشین خودش هم میخوند و از وقتی که دلنیا رفته دیگه ما ندیدیم که دف بزنه و بخونه چون همیشه برای دلنیا هم میزد و میخوند... به مهراد گفتم؛ داداش اگر خاطراتو برات تداعی میکنه نمیخواندولش کن ببخشید که ناراحت کردم اونم پاشدوبا صدای غمگینی گفت؛ نه خواهی اشکال نداره خیلی وقته دارم با خودم کلنجار میرم که با این حقیقت دیگه باید روبه روشم مگه میشه درخواستتو قبول نکنم؟ وقتی دلنیا رفت همتون هوامو داشتین و من خیلی مونده تا جبران کنم براتون... رفتو از تو ماشین دف شو آورد و نشست...

پارت 38

و با چشمای غمگین و صدای غمگین تر شروع کرد به خوندن آهنگ (هیچ) از رضا بهرام؛ بعد از تو هیچ میماند از قلبم برای من بغضم حریف گریه هایم نیست خدای من این گریه ها یعنی شروع ماجرای من چشم رغبیان خورده بر دارو نداره من دوش شما تنها دلیل انتظار من دیوانگی دیگر نمی آید به کاره من عاشق شدم عاشق چرا از دور میبینم تورا وای از این درد دوری ماندم در آغوش غمت در دل تو جاماندی فقط اما هنوز غرق غروری، شهزاده ی نامهربان قلبه مرا شکستی تیر گذشته از کمان دردانه ی که هستی، شهزاده ی نامهربان قلبه مرا شکستی تیره گذشته از کمان دردانه ی که هستی. ای عشق خرابم کرده ای آخر تورا تا کی کنم باور نمیبینی مگردلم گرفته این شهر مرا دیوانه میخوانند کجای این دل نمیدانم چرا ماتم گرفته نمیبینی مگر دلم

گرفته. شهزاده ی نامهربان قلبه مرا شکستی تیره گذشته از کمان دردانه ی که هستی. شهزاده ی نامهربان قلبه مرا شکستی تیره گذشته از کمان دردانه ی که هستی.. چنان سوزی تو صداش بود که اشکه هممون و درآورد خیلییییی قشنگ میخوند نگاهی به خودشم انداختم که دیدم داره گریه میکنه آخی سروه بمیره برات که اینطور بلایی به سرت اومده حتی یه لحظه هم نمیتونم جای مهاد باشم و ااااای که چه بده به عشقت نرسی خیلی دردناکه و غیر قابل تحمل بعد از آهنگ رضا بهرام دوسه تا آهنگ دیگه هم خوند که یکیش کوردی بود و به شدت دلتنگ از شهاب روانسری یه تیکه ازش میگه؛ ای خوا له ژیر سات بسمه غم باری خوا کفرم نکرد کردم دلداری (ای خدایر سایت بسمه که هر چی درد و زجر کشیدم خدای کفر نکردم که عاشق شدم) دقیقاً ااااا به حال روزه مهاد میاد بیچاره کفر که نکرده عاشق شده خلاصه بعد از خوندن 4-5 تا آهنگ که همشون یه جورایی غمگین بودن بایه عذرخواهی از ما رفتو و که دفشو بزاره توماشین ناراحت بود خیلییییی

پارت 39

یکم اومدن مهاد طول کشید بلند شدم رفتم پیشش تکیه داده بود به ماشینو غرق در فکر بود طوری که اصلاً متوجه ی اومدن من نشد رفتم پیششو گفتم؛ مهاد.. اصلاً حواسش نبود یکی دوبار دیگه صداش کردم بازم حواسش نبود این دفعه بلند تر صداش کردم که از تو فکر بیرون اومدو گفتم؛ ها؟ منو صدا زدی؟؟؟.. منم گفتم؛ آره. تورو یاد گذشته ها انداختم ببخشید داداش.. مهاد با صدای غمگینی گفت؛ نه سروه این چه حرفیه من دیگه باید با خودم کنار بیام دارم سعی میکنم گذشته رو فراموش کنم اما نمیشه سروه.. یه آه کشیدمو گفتم؛ آره خب سخته اما تو میتونی.. گفت؛ نه واقعا دیگه کم آوردم میدونی سروه پنج شنبه ی هفته ی بعد تولده دنیاس و من این دوسالو 3 ماهه که ندارمش خیلی دلم برای خودش و صداش تنگ شده یعنی الان کجاس؟ چیکار داره میکنه؟ اون که میگفت بدونه من نمیتونه یه لحظه ام زندگی کنه پس چطور تونسته 2 سالو 3 ماه بدون من باشه؟؟؟ اون میگفت عاشقمه یعنی همه ی حرفاش دروغ بود؟؟؟ و بغض کرد دوباره.. خیلی بده ببینی یه مرد اشک بریزه و غرورش بشکنه جلو چشمت چی میگفتم بهش؟؟؟.. گفتم؛ اون دنیایی که من دیدم واقعا عاشقت بود ولی واقعا برای رفتنش هیچ گونه حرفی ندارم واقعااا.. مهاد گفت؛ آره عاشقم بودویه آه پرسوز کشید قلبم به درد اومد واقعا خوشبحال دلیا که مهاد اینقدر دوسش داره و هنوز نتونسته دنیارو فراموش کنه.. بهش

بیارت 40

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

زرد افتاده بود که فشار و خیلی قشنگ کرده بود حیف شبه وگرنه یه عالمه عکس میشد گرفت اینجا چون خیلی خوشگل بود خدایی توی آب و کنار رود خونه هم یه عالمه هم سنگ رنگی رنگی درشت وریز وجود داشت که زیبایی اینجا رو بیشتر کرده بود تاحالا همچین فضای قشنگ و باحالی ندیده بودم همه داشتیم ذوق میکردیم از این همه زیبایی و اونا هم مثل من گفتن که حیف شبه وگرنه عکس مینداختیم بعد از چند دقیقه نگاهی به ساعت انداختیم و قرار براین شد که فردا قبل رفتنمون بیایم و چند تا عکس یادگاری بندازیم باز هم همون مسیرو برگشتیم و رفتیم پیش خانواده ها

پارت 41

دیگه ساعت 1 بود و باید میخوابیدیم هرکدوم از خانواده ها یه چادر آورده بودیم و هر کسی رفت توی چادر خودش تا سرمو گذاشتم روی بالش خوابم برد صبح با سروصدای بقیه بیدار شدم بعد از خوردن صبحونه عزم رفتن کردیم که قبل از رفتنمون بریم اون قسمت خوشگل دیشبو و عکس بگیریم رفتیم و عکس گرفتیم و راه افتادیم به سمت خونه قرار شد که فردا شب حرکت کنیم و هنوز بازار نرفته بودیم امروز جمعه بود اه اههههههههه متنفرم از روزای جمعه خلاصه بعد از ساعت ها رسیدیم خونه و هر کی رفت افتاد یه گوشه ای تا استراحت کنیم منم مثل بقیه رفتمو خوابیدم... وقتی بیدار شدم شب بود (۹) وایییی نگاهی به ساعت انداختم 7 بود یااااا خدا چقدر خوابیده بودم وای نه دیگه شب خوابم نمیره پاشدم و فتم بیرون دیدم واه چقدر خونه تاریکو سوت و کوره همه ی لامپارو روشن کردم و رفتم سرک کشیدم تو اتاقا که دیدم هیچ کس نیست رفتم پایین دیدم مادرا هستن از شون پرسیدم بقیه کجان گفتن رفتن لب دریا ماهم اومدیم شامو آماده کنیم و بیاری اونجا بخوریم خوب بود دریا نزدیک ویلا بود رفتم لباس پوشیدم و روبه بقیه گفتم که من میرم لب دریا پیش بقیه اونا م گفتن؛ باشه مواظب خودت باش ماهم نیم ساعت دیگه میایم یواش یواش رفتمو زیر لب آهنگ ستین (زیبای منی) و میخوندم خیلی آهنگش قشنگه؛ دیوونم کرده بد یه ذره ولی هر چقدر بخنده دیوونشم آخ که دیوونشم هی به هم میپیریم میخوایم بهم راه ندیم ولی باز باهم بهتریم باز باهم بهتریم نمیگه جدا میخوادم یه جوری میخنده آدم دوست نداره باش یه لحظه هم بجنکه منی که نه خیلی سادم بد جوری که بی ارادم جلودلی براش همیشه خیلی تنگه آخ چه آزار قشنگی تا میتونی به جنگی واسه اون دله تنگی که میمیره

آخ که زیبای منی تو زیبایی یعنی تو یعنی منه بی تو که میمیره و دیگه چون داشتم نزدیک میشدم آهنگو ادامه ندادم و رفتم و پیششون نشستم

پارت 42

خلاصه ی خلاصه بعد از نیم ساعت خانوما هم اومدن و نشستیم شام خوردیم خدایی که شمال خیلی با صفا بود دلم واسه اینجا تنگ میشه خیلی بهم خوش گذشت واقعا بعد از شام قرار شد که یکم دیگه بمونیم و برگردیم توی ویلا و اونجا فیلم ببینیم و چون سریه قبل ترسناک بود ژانره فیلمه این سری خودم فیلم گذاشتم و ژانرش هم طنز بود من کلا آدمی با روحیات لطیف هستم و کلا از چیزای غمگین خوشم نمیومد اصلا طبیعتم این بود فیلمو گذاشتیم و یه عالمه خندیدیم و بعد از اونم نشستیم پانتومیم اجرا کردیم که تا ساعت 3 شب بازی کردیم خیلی خوش بود یه چیزایی نوشته بودیم واسه هم که اصلا فاجعه بود در کل عااااالی بود بعد از ساعت 3 دیگه همگی چرت میزدیم و رفتیم خوابیدیم که فردا صبح بریم بازار.....صبح ساعتی 10 همه آماده شدیم که بریم بازارو رفتیم توی بازارو طبق معمول همگی یه عالمه لباسو سوغاتو این جور چیزا گرفتیم منکه دیگه دستام درد میکرد اینقدر که خرید دستم بود یکی نیست بگه آخه مریض تو که از کرمانشاه یه عالمه چیز خریدی دیگه اینجا واسه چی میخری؟ (این ندای درونه هااااا که زر زیادی میزنه خودم میدونم) خسته و کوفته رسیدیم خونه و استراحت کردیم که ظهر بریم لب دریا و شبم که حرکت کنیم...موقع حرکت شد و هر کی سواره ماشین خودشون شد و راه افتادیم به سمت منو سرشین هم نامردی نکردیمو تا خوده کرمانشاه خوابیدیم من دیگه از بس خوابیده بودم بدنم کوفته شده بود....از بقیه خداحافظی کردیمو هرکی رفت خونه ی خودش..آخیییییییی راسنه که میگن هیچ جا به خونه ی خوده آدم نمیشه اصلا وقتی رسیدیم به خونه خستگی از تنو بدنم دررفت

:

پارت 43

همینطور روزا میگذشتن و منم مشغول درس و دانشگاه شدم تا اینکه چهارشنبه صبح که آماده شدم برم دانشگاه که گوشیم زنگ خورد نگاه کردم دیدم میلاده تماسو وصل کردم و گفتم: الو سلام

میلاد خان چطوری؟... میلاد گفت: سلام سروه خانوم خواهره گلم ممنون منم خوبم تو خوبی؟... منم گفتم: آره منم خوبم چه خبر؟... میلاد گفت: شکر که خوبی، سلامتی والا. سروه یه چیزی اممممم چطوری بگم؟... من؛ میلاد چی شده اتفاقی افتاده؟؟؟... میلاد: نه نگران نشو، فردا تولده دلنیاس و همونطور که میدونی بازم مهاد زانوی غم بغل کرده و اصلانم حال و احوال خوبی نداره حتی سرکارم نمیره گفتم اگه میشه تو و سرشینم اگه تونستین بیاین به بقیه بچه هام گفتم اونام گفتن میان که یکم از این حال و هوا در بیاد... وای ای! اصلا یادم نبود پارسال مهاد حالش داغون بود و از صبحش که میره سره کار گوشیشو خاموش میکنه و هیچ خبری ازش نیست تا دوسه روز بعدش که با حال خراب میاد خونه چه میدونین چی کشیدیم اون دوسه روز نمیدونستیم دیگه به کی زنگ بزنینم و کجا بریم خیلی روزای بدی بود عمو عماد و عمه زهره دیگه جیگر آدمو کباب میکردن عمه زهره تا چند روز توی بیمارستان بستری شد آخه خیلی میلادو مهاد و دوست داره و اگه یه دقیقه نبینتشون دنیارو بهم میریزه... حالا ما هم حتما باید بریم. به میلاد گفتم: باشه داداش منم میام ولی سرشینو نمیدونم الان سرکاره ازش میپرسم و خبرشو بهت میدم... میلاد گفت: خیلی زحمت میفتین ایشالله بتونیم یه روز لطفتونو جبران کنیم... من؛ خواهش میکنم این چه حرفیه وظیفه ی هر خواهری که به برادرش کمک کنه فقط اینکه چه ساعتی بچه ها میان؟؟... میلاد گفت: چندتا شون چون امروز کارو دانشگاه نداشتن الانه هاس که برسن ولی دوسه تا دیگشون تا غروب میان توکی میای؟... من؛ من چون دانشگاه دارم غروب میام دیگه ساعتای 5-6... میلاد: باشه خوش اومدی فعلا کاری نداری؟... من: نه داداش برو به سلامت و قطع کردم و آماده شدم و رفتم تو راه زنگ زدم به سرشینو گفتم: سلام سرشین خوبی؟... سرشین: الو سلام سروه خوبم بگو کار دارم باید برم جریانو واسش گفتم اونم خیلی نارحت شد و گفت که 7 میاد خونه تا باهم بریم

؛

پارت 44

بعد از اینکه گوشیهو قطع کردم زنگ زدم به میلاد و گفتم که ما ساعتای 7 میایم... از دانشگاه اومدم جریانو واسه مامان گفتم که خیلی ناراحت شد و گفت: باشه برید ولی شب برمیگردید؟؟... گفتم: معلوم نیست بقیه ام اونجان حالا بهت خبر میدم.. آماده شدم تا سرشین بیاد باباهم یه کاره اداری داشت و هنوز نیومده بود سرشین اومدو رفتیم اونجا همه بودن آخی

بیج؛

رنگ نگاهه مهرداد عوض شد و نمیدونم واقعا چی تو نگاهش بود نمیدونم دنیا که پشت خط بود داشت چی میگفت فعلا اون گوینده بود و مهرداد شنونده... بعد از چند لحظه مهرداد گفت؛ باشه فداتشم پس هماهنگ میکنیم فعلا... و تماسو قطع کرد و گوشیه گذاشت رو قلبش و باخوشحالی گفت خدایا شکر رزق من... روبه مهرداد گفتم؛ چی گفت؟؟.. مهرداد گفت؛ بهم گفت فردا بیا که باهام حرف بزنی مهرداد تندتند خدا رو شکر میکرد و به حالت دو رفت سمت آشپزخانه و گفت به عمه زهره؛ ماما ماما دنیا برگشته ای خدایا باورم نمیشه ههههه و عمه زهره گفت؛ خدا رو شکر پسرم و شروع کرد به گریه کردن و مهرداد بغلش کرد و دلداریش میداد بعد از چند دقیقه که عمه آرام شد مهرداد رفت پیش عمو عماد و این خبرو به اونم داد و اونم خیلی خوشحال شد .. به قول مهرداد خدایا شکر آخرش مهرداد عمیقاً خوشحال شد هم خند میومد از حرکاتش هم گرم میومد هزاران بار خوشبختانه دنیا چون همچین کسیو داره که عاشقانه و وفادارانه دوستش داره و منتظرش بوده انشاالله عشقشون پایدار باشه همگی خوشحال بودیم و بهش تبریک گفتیم

یارت 46

من؛ وای مامان ایوووول عالیه و تلویزیونو روشن کردم خدایی هیچی نداشت هرچی شبکه هارو زیرو رو کردم یه فیلمه به درد بخور نداشت که آدم نگاه کنه خاموشش کردم و رفتم که حموم کنم اینطوری بهتر بود گفتم؛ مامان من میرم حموم و زود برمیگردم.. مامان گفت؛ باشه برو.. رفتم زیر دوش و تمام فکریایی باید و نباید به ذهنم هجوم آوردن اصلاً طبیعتم این بود هر وقت میرفتم حموم یا وقتیایی که خوابم نمیبرد اینقدر فکر میکردم که خودم خسته میشدم از این همه سواله

بی جواب الان دارم به این فکر میکنم که امروز دلنیا و مهاد هم دیگه رو ببینن چقدر خوشحال میشن و اینکه یعنی دلیله این دوسال نبود دلنیا چی میتونه باشه؟؟ خلاصه بعد از یه عالمه فکر کردن به این نتیجه رسیدم که برم بیرون آماده شم تا مهمونا نیومدن و شب هم زنگ بزنم به مهادو یه خبر بگیرم اومدم بیرونو آماده شدم

پارت 47

موهامو خشک کردم و دم اسبی بستم و یه شومیز آبی پوشیدم بایه شلوار مشکی یه رژلب هم زدم و صندل های مشکیمو هم پوشیدم و رفتم بیرون ببینم که ژله هام بستن یا نه وارد آشپزخونه شدم که مامان گفت: عافیت سروه یه نگاه به ژله هات بنداز ببین بستن یا نه؟... گفتم: سلامت باشی، واسه همین کار اومدم رفتم نگاه کردم دیدم با وجود ژلاتینه زیادی که زدم هنوز خیلی نبسته به مامان گفتم: نه فعلا یکم دیگه مونده تا کامل ببندد کاری نداری کمکت کنم؟... مامان: نه ممنونم دخترم دیگه الانه هاس که برسن بعد از نیم ساعت صدای زنگ اومدو رفتم آیفونو زدم و اونا هم وارد شدن اول از همه خالم که اسمش رویا بود اومد تو سلام و احوال پرسید و روبوسی کردیم و بعد از اونم دایی فرزین اومد توو بعدنوبت بچه هاشون شد من دراصل دوتا خاله و دوتادایی داشتم که 10 سال پیش داییم که مجرد بود ولی خالم متاهل بود و یه دخترداره توی یه تصادف که با هم بودن و دایی و خالم جونشونو از دست میدن و دختر خالم که اسمش پارمیسه زنده میمونه و الان خارج کشور از زندگی میکنه باشوهر خالم بعد از یک سال که از فوت دایی و خالم گذشت شوهر خالم گفت که من نمیتونم جایی زندگی کنم که همسرم واز دست دادم شوهر خالم بی حد عاشقه خالم بود و وقتی که فوت شد کمرش شکست یه جورایی و دسته دخترشو گرفت و از ایران رفت وقتی خالم فوت شد پارمیس 15 سالش بود و اینکه 3 سال پیش ازدواج کرده مونجا و الان صاحب یه دختره 2 ساله ی خوشگل و نازه

پارت 48

اسمه شوهر خاله رویا سعیده و یه دختره یه پسر دارن که دوقلو هستن راشاو روشا که راشا 1 دقیقه از روشا بزرگتره نمیدونین سره این 1 دقیقه چه بحثی میکنن این دوتا، زنه دایی فرزینم اسمش

شهلا س اونام یه دختر و یه پسر دارن شایان و فاطمه به شدت بچه های خوبی هستن چه اینا چه بچه های دایی فرزین خلاصه دیگه خیلی پرحرفی کردم براتون با راشا و شایان و فاطمه هم احوال پرسیدیم که راشا با خنده گفت: «هیچی سروه تو هنوز شوهر نکردی؟... منم با خنده گفتم: نه ماله بد بیخه ریش صاحبشه اونم گفت: «دقیقا! خوبه خودت میدونی... دخترارو بردم تو اتاقم تا لباساشونو عوض کنن و مادرمم زندایی و خالموراهنمایی کرد به سمت اتاقه سرشین خخخ حالا یکی نیست آقایان رو راهنمایی کنه ولی راشا پررو تر از این حرفا بود پاشد و گفت: «آقایون داداشام کسی که نیست مارو راهنمایی کنه بیاید که خودم راهنماییتون کنم و صداشو نازک کرد و گفت لطفا از این طرف و دستشو به سمت اتاقه بابا اینا دراز کرد و خودشم اولین نفر با ساکش وارد شد بقیه هم به تبعیت از راشا وارد شدن خوشم میاد از من پررو تره ها! اصلا راشا حرکاتش منو یاده سامی میندازه... روشا گفت: سروه چه خبر؟؟ چیکار میکنی؟ دانشگاه میری؟... من: والا سلامتی آره دانشگاه میرم تربیت معلم میخونم... روشا: به سلامتی عزیزم موفق باشی... من: ممنونم و روبه فاطمه گفتم: چه خبر از تو و نامزدت فرهاد؟؟ کی عقد میکنین به سلامتی؟... فاطمه: سلامتی اونم خوبه عید عقد میکنیم... من: شکرکه خوبه، به سلامتی انشاالله... فاطمه: مرسی عزیزم ایشاالله واسه خودت و روشا، روشاکه خر کیف شد و هی داشت ذوق میکرد ولی من گفتم: نه من فعلا قصد ازدواج ندارم ولی روشا مثل اینکه قصدداره روشاهم خندید و گفت: نه مثل تو خوبه بترشم... فاطمه 5 سال از من بزرگتر بود و روشا هم 3 سال از من بزرگتره شایانم که 7 سال از من بزرگتر بود سرشین و باباهم اومدن

پارت 49

من از اتاق اومدم بیرون که اونا راحت تر باشن یا اگه خواستن یه چرتی بزنن رفتم سراغ یخچال و یه نگاهی به ژله انداختم سفت شده بود خدارو شکر ظرف آماده کردم که مامان گفت: سروه جان دخترم یه چایی میریزی؟؟... چایی ریختمو بردم به همه تعارف کردم و خودمم نشستم عمو سعید گفت: سروه جان رشتت چیه؟ دانشگاه که میری؟؟... من: بله عمو رستم تربیت معلمه... عمو سعید گفت: ماشاالله دخترم انشاالله موفق باشی... من: ممنونم عمو لطف داری شما... وقت ناهار شد سفره رو انداختم و همه وسایلو گذاشتم و نشستیمو با شوخی و خنده ناهارمونو خوردیم خانواده ی مامانم مثل خانواده ی بابا بودن گرم و صمیمی خیلی باهاشون خوش میگذشت بعدناهار قرار

براین شد که استراحت کنیم و شب هم بریم بیرون همگی خوابیدیم... بعد از 3 ساعت بنده بیدار شدم دیدم همه ی مردا خرو پف میکردن و غرق در خواب بودن بقیه ام چون خسته بودن عمیق خوابیده بودن نگاهی به ساعت انداختم که دیدم ساعت 5 و چون پاییز بود هواداشت تاریک میشد برای اینکه حوصلم سر نره رفتم و چند پارت دیگه از رمانمو نوشتم چیزی نمونده بود تا تموم شه و بعد از اون به چاپ میرسونمش اگه وقت کنم اهههه چرا اینا بیدار نمیشن چقدر خوابیدن وای حوصلم پوکیددد

پارت 50

آخییییی همگی بیدار شدن با اصرار های راشاو روشاقرار براین شد که بریم پارک بارو بندیلیمونو بستیم و رفتیم پارک با وجوده اینکه هواسرد شده بود اما بازم خیلییی خوش گذشت بهمون و خسته و کوفته برگشتیم و بازهم من اینقدر جیخ زدم گلودرد گرفتم تازه گلوم یکم بهتر شده بود هااا.. البته ناگفته نمونه فاطمه و روشا و سرشینم خیلی جیخ زدن خلاصه کلی خوش گذشت ای واییییی دیدی چی شد؟؟؟ یادم رفت زنگ بزnm به مهرداد و ازش بپرسم چه خبر شد امروز و دلنیا چیا گفته؟؟ اهههههه فردا حتما یادم باشه یه خبر بگیرم ازشون خیلی کنجکاوم ببینم چی شده خسته و کوفته از بیرون اومدیمو رفتیم که بخوابیم... صبح اللطلوع از خواب بیدار شدم که زنگ بزnm به مهرداد و ازش خبر بگیرم ساعتو نگاه کردم که دیدم همچین اللطوع هم نیست 😊 ساعت 10 بود ما زیاد خوابیده بودیم در اصل رفتم یه صورت شستم که دیدم خانواده ی خودم بیدارن اما بقیه نه سلامشون کردم که اکنام با روی گشاده جوابمو دادن، رفتم سراغه گوشیمو سریع شماره ی مهردادو گرفتم که بعد از 3 بوق برداشت و گفت؛ الو سلام سروه خانوم چطوری شما؟؟... من؛ سلام جناب مهرداد خان ممنون از شما چه خبر دیروز خوب بود؟؟... مهرداد گفت؛ سلامتی و یه جورایی غمگین شد و گفت؛ آره خوب بود... گفتم؛ خب چی گفت؟ دلیلش چی بود؟ ببخشید واقعا دیروز قرار بود بهت زنگ بزnm اما خاله و دایی اینا اومدن و به کل یادم رفت بهت زنگ بزnm تا آخر شب که یادم افتاد که دیگه دیر بود به؛ مریم شهسواری

پارت 51

مهراد گفت: عیب نداره آبجی کی وقت داری بیای تا واست بگم؟ آخه پشت تلفن همیشه... گفتم؛ همین الان خوبه؟ خونه این پیام و زود برگردم؟؟... خوشحال شدو گفت؛ آره آره خونه ام حتما بیا خیلی دوست دارم با یکی حرف بزنم... گفتم؛ باشه داداش الان میام پس فعلا خدا حافظ... مهراد؛ منتظرتم خدا حافظ... صبحانه آماده بود پس تند تند صبحانه خوردم و آماده شدم که برم و به سرشین و مامان هم گفتم که میخوام برم خونه عمه اینا که سرشین گفت؛ حیف شد منم دوست داشتم پیام اما خب مهمون داریم همیشه، توام زود بیای ها!!!!!!... گفتم؛ آره زود برمیگردم پس فعلا خدا حافظ و منتظر آژانسی که زنگ زده بودم شدم دل تو دلم نبود خیلی کنجکاو بودم ببینم چی شده که صدای مهراد یکم غم داشت آژانس زود تر از اونی که فکرشو بکنم رسید و حرکت کردیم و آدرس خونه عمه اینا رو دادم.... بعد از دقایقی رسیدم و زنگه درو زدم و رفتم داخل مهراد و عمه اومدن جلوی درو سلام و احوال پرسیدیم و خوشامد گفتن و تعارف کردن که برم داخل من دیرم بود باید زود برمیگشتم عمو عماد خونه نبود و میلاد هم که خواب بود رفتم توی پذیرایی نشستم که عمه زهره رفت واسم چایی بیاره مهراد اومد روبه روم نشست و گفت؛ خوبی سروه جون؟ ببخشید که تا اینجا کشوندمت ولی واقعا دوست داشتم بایکی حرف بزنم... من؛ ممنون خوبم، این چه حرفیه آخه خودم خواستم پیام اینجا... مهراد؛ به هر حال خیلی ممنونم ازت و در همین حین عمه اومدو چایی و گذاشت و دوباره رفت که مهراد شروع کرد؛ میدونی دیروز که دلنیا رو دیدم اصلا باورم نمیشد که واقعیتیه فکر میکردم دارم خواب میبینم خیلی استرس داشتم که نکنه دوباره بخواد بره و ازدستش بدم یا نکنه یه پاپوش باشه و به دروغ دلنیا باهم قرار گذاشته باشه و خیلی فکر های دیگه ای که به سرم زد و باعث شد که من از 45 دقیقه قبل از قرارمون اونجا باشم با کلی استرس وقتی اومد داخل کافه خیلی عوض شده بود لاغر شده بود و قیافش یکم جا افتاده تر شده بود وقتی اومد نشست و شروع کردیم باهم حرف زدیم دلیله نبودشو پرسیدم میدونی چی گفت؟ میدونی چرا رفت؟ و مهراد نگاهی به من انداخت به قلم: مریم شهسواری

پارت 52

و مهراد دوباره شروع کرد به حرف زدن دلنیا گفت: اون موقع که من حال جسمیم خوب نبود و تظاهر به خوب بودن میکردم و متاسفانه نتونسته بودم خوب نقش آدمایی رو که حالشون خوبه رو بازی کنم و تو یه بوهای برده بودی و فهمیده بودی که من حالم خوب نیست ولی من بازم

نتونستم واقعیتو بهت بگم با وجود اینکه تو تموم دنیای من بودی و هستی همین الانشم ولی دلم نمیخواست بهت حقیقتو بگم چون نمیدونستم عکس العملت چی بود؟ ولی میدونستم میشکستی همون طور که خودم شکستم ولی به جای گفتن واقعیت یه راه دیگه رو انتخاب کردم اونم این بود که بی صدا از زندگیت بیرون برم چون من مریض بودم یه غده ی بد خیم توی سرم بود که هرروز بزرگ و بزرگ تر میشد و منم حالم هر روز از روز قبل بد تر میشد همه جور دکتري رفتیم همه راهی امتحان کردیم ولی اگه عمل میشدم درصد زنده بودنم 10 بود و 90 درصد احتمال داشت که بمیرم کاره هرروز مامان و بابا گریه شده بود خودمم هر روز کارم فقط گریه کردن بود دلم برات یه ذره شده بود اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد تا اینکه یکی از دوستای پدرم گفت که؛ باید ببریش خارج و اونجا عملش کنی اونجا تحت درمان باشه بهتره پدرمم بعد از چند روز زارو زندگیمونو اینجا فروخت و پولاشو به دلار تبدیل کردو رفتیم اونجا فردای اون روزی که رسیدیم من تحت درمان قرار گرفتم و دوره ی درمانم شروع شد(از اینجا بود مهراد قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید منم اشکم دراومد چون من خیلی آدم احساساتی هستم) هرروز شیمی درمانی میشدم و موهامو زدن ابرو هام ریخت مژه هام ریخت دیگه هیچ زیبایی نداشتم من که عاشقه مو هام بودم همه رو از ته زدن و کچلم کردن هرروز ضعیف تر و لاغر تر از دیروز میشدم هم بخاطر بیماریم هم بخاطر ندیدن تو دیگه کم کم داشت دیدن تو برام آرزو میشد بخاطر اینکه از دلتنگیم کم کنم دفتر خاطراتمو آوردم و هرروز مینوشتمو مینوشتم از این زندگیه نکبتی که تو کنارم نبودی از این زندگی ای که هرروز صبحش با آمپول و قرص و دارو بود و تاشبش هم همینطور شیمی درمانی شدنم هم یه بدبختی بود واسه خودش خلاصه همینطور داشت روزا و هفته ها و ماه ها وسالها میگذشت و من حالم بهتر شدو عمل شدم و با یه معجزه دوباره زنده شدم این سری که خواستم عمل کنم 25% احتمال داشت زنده بمونم و 75% احتمال وجود داشت که بمیرم وقتی که میخواستن منو ببرن اتاق عمل

؛

پارت 53

نامه ای برای تو نوشتم با این متن؛ سلام مهراد جانم الان که دارم این نامه رو برات مینویسم آماده شدم که برم اتاقه عمل اگه زنده موندم که این نامه رو خودم واست میارم ولی اگه زنده نمونم این نامه واسه تو پست میشه و به دستت میرسه میخوام یه چند جمله باهات حرف

بزنم (مهراد با صدای غمگین گفت؛ روی نامه اثراته اشکش بود... که منم گریم شدت گرفت) اول اینکه خیلی دلم برات تنگ شده مهراد جانم میدونم الان هزار تا فکر به سرت زده که دلنیا رفته با یکی دیگه منو دوست نداشتی و از این حرفا ولی میخوام بگم تو تا ابد در قلبم میمونی و منم عاشقانه دوست دارم و همیشه بیادتم حتی اگر بمیرم و برم زیر خاک یه چیز دیگه مهراد اگه من مردم ازت خواهش میکنم سعی کن که منو فراموش کنی و دوباره عاشق بشی چون من نتونستم اون طور که میخوام باهات بمونم الان که دارم این نامه رو مینویسم هزار ها هزار کیلومتر از تو دورم و برای یه لحظه دیدن تو دارم له له میزنم کاش میتونستم ببینمت که آرزو به دل از دنیا نرم قبل مرگم دوست دارم دوباره ببینمت اما هیچ جوهره نمیشه دیگه دیر شده کمتر از 10 دقیقه دیگه میرم توی اتاق عمل و خدا میدونه چه اتفاقی میفته خلاصه مهرادم سرتو درد نیارم کلام آخر؛ تا همیشه و همیشه و دوست دارم و عاشقانه عاشقتم

دوستدارو عاشقه تو؛ دلنیا

مهراد گفت؛ خیلی گناه داشته چقدر درد تحمل کرده ولی خدا رو هزار مرتبه شکر که الان حالش خوبه... واقعا دلنیا بیچاره چی کشیده تو این دوسال خدا رو شکر که سالم برگشته... مهراد اشکاشو پاک کرد و به یه نقطه نامعلوم خیره شده بود و هیچی نمیگفت... گفتم؛ مهراد داداشم دیگه غصه نخور خدا رو شکر که دلنیا برگشته و الان حالش خوبه راستی یه قرار بزار که همدیگه رو ببینیم دوباره دلم خیلی واسش تنگ شده... با لبخند نگام کرد و گفت؛ آره حتما چرا که نه یه قرار میزارم که ببینیدش... از جام بلند شدم و گفتم؛ خب من دیگه باید برم... مهراد گفت؛ کجا فعلا زوده ناهارو اینجا باش بعد ناهار خودم میبرمت همون موقع عمه اوادم و گفتم؛ واه سروه جان کجا میخوای بری دخترم؟ ناهار آمادس بعد ناهار مهراد یا میلاد میبرنت... گفتم؛ نه عمه جان بخدا تعارف نمیکنم خاله و دایی اینا اونجان باید برم کمک مامان که دست تنها نباشه ماکه همیشه زحمتتون میدیم انشاالله یه روز دیگه میام... عمه؛ این چه حرفیه دخترم اصلا این حرفو زن ناراحت میشم اتفاقا هر کاری مهرادو میلاد دارن به تو زحمت میدن... من؛ نه عمه این حرفو زن تو رو خدا همیشه گفتم و دوباره میگم وظیفه ی هر خواهری که به برادرش کمک کنه خب دیگه بیشتر از این مزاحمتون نشم... مهراد گفت؛ خب تو که واینمیسی پس بزار حداقل برسونمت... یه ذره تعارف کردم که عمه زهره گفت؛ نه اصلا مهراد میبرت و مهراد هم رفت سوییچو آورد و رفتیم به سمت خونه ی ما توراه مهراد گفت؛ ببخشید بابت امروز اشکه تو رو هم درآوردم اما من تو رو مثل خواهره نداشتم دوست دارم واقعا و خواستم که با تو دردل کنم... من؛ خواهش میکنم توام عینه

برادره نداشته ی منی هر وقت خواستی میتونی روکمک من حساب کنی...مهراد؛ ممنونم، راستی یادم رفت بگم دلنیا اول از همه احواله تورو پرسید میگفت خیلی دوست داره دوباره ببینت و با خنده ادامه داد؛ میگفت هنوزهمونطور شادو پر انرژی هست؟ گفتم با اجازت بد ترشده و گفتم تو این دوسالی که اون نبوده تو سنگه صبورم بودی و چقدر هوامو داشتی البته همتون هوامو داشتین ها!!!!!!...منم با خنده گفتم؛ عهههه مهراد آبرو مو بردی که خنگه خدا و هردومون خندیدیم!!!! پسره ی پررو رفته آبروی منو پیشه دلنیا برده خنگه خدا نج نج... رسیدیم دره خونه و هرچی اصرارکردم که بیاد تو ولی گفت نه کار دارم و رفت منم رفتم توی خونه که دیدم باز خدارو شکر که الحمدلله اینا بیدارشدن آخرش...

پارت 54

بعد ناهار قرار شد که استراحت کنیم رفتیم توی اتاق که بگیریم بخوابیم که من هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای پیام گوشیم بلند شد و بعدش گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که دیدم وaaaaای کارم دراومد سحر بود که داشت بهم زنگ میزد برداشتم و گفتم؛ الو سلام سحرجون خوبی؟؟چه خبر؟...سحر باصدای جیخ گفت؛ سلام و کوفت کجایی تو پس؟ اینقدر زنگ زدم و پیام دادم همه شارژم رفت چرا اصلا آنلاین نمیشی واینکه چرا گوشه برنمیداری تو آخه لعنتی؟؟؟بچه ها همه باهات قهرن منم باهات قهرم ها ولی به نمایندگی از اونا اومدم یه احوالی ازت بپرسم چون خیلی پیام داده بودیم بهت ولی جواب ندادی بچه هاهم نگران شدن و به من گفتن که سروه ی بیشعور جوابه مونونمیده.... من؛ ببخشید تورو خدا اصلا این چند روز نتمو روشن نکردم و اینکه همش درگیر بودم و الانم که مهمون داریم دیگه نشد که بشه بزار من یه برنامه ریزی کنم برای خودم بعدش بهتون اعلام میکنم که کی بریم بیرون چون اینطوری بهتره نه من بد قول میشم نه بچه ها ازدستم ناراحت میشن، باشه؟؟؟...سحر گفت؛ باشه پس یه لطفی کن دیگه خبرشو بهمون بده و به بقیه ام بگو حتماaaaa....من؛ باشه حتما فعلا خداحافظ....سحر؛ منتظر خبرتم خداحافظ....گوشیو قطع کردم و نتو روشن کردم که دیدم یه عالمه پیام دادن بهم بچه ها از همشون عذر خواهی کردم و بهشون گفتم که بعداز برنامه ریزی میریم بیرون... خوابیدم که با سروصدای راشاو روشا بیدارشدم چه خبرشوووونه آخه؟؟؟پاشدم گفتم؛ کوفت بگیرین شما چه خبرتونه آخه؟...راشاگفت؛ پاشو ببینم خیره سرت مهمون داری

ها!!! ما حوصلمون سررفته پاشو یه کاری بکن... خدایی حق دارن هوای دلگیر پاییز بودو آدم حوصلش سر میرفت راست میگن ها مهمونه ماهستنیاشدم و رفتم دستورو مو شستم یه فکری به سرم زد به یاد شمال که رفتیم و یه سره جرعت یا حقیقت و پانتومیم بازی میکردیم گفتیم که؛ موافقین پانتومیم یا جرعت یا حقیقت بازی کنیم؟؟؟؟ کدومش؟؟ اول از راشا پرسیدیم که گفت؛ پانتومیم... روشا؛ جرعت یا حقیقت... سرشین؛ پانتومیم.... فاطمه؛ جرعت یا حقیقت... شایان؛ پانتومیم و خودمم که پانتومیم دوست داشتم.. و پانتومیم انتخاب شد با رای اکثریت وبه دوگروه تقسیم شدیم و هر گروه نشست که 21 تا کلمه 9 تا ضرب المثل و 9 تا شعر در آوردیم خیلییییییی حال داد حتی ازاون موقعی هم که تو شمال بازی کردیم خوش تر بود خیلی خندیدیم راشا که همش مسخره بازی در میاورد عینه سامی اینا باید برادر میبودن بخدا.... اینقدر بازی کرده بودیم و خندیده بودیم دیگه خسته بودیم ساعتی 12 و 1 شب بود که قرار براین شد که بخوابیم.. درهمون حالت که دراز کشیده بودیم از روشا پرسیدیم؛ روشا میگمااااا چه جوری بگم؟؟؟ شما کاره خاصی داشتین که اومدین اینجا؟؟ ببخشید ها که اینو میگم اما خب کنجکاوم والا... روشا گفت؛ نه بابا ناراحت چیه؟ آره مامان اومده که اون زمینی که با دایی شریک بوده رو بفروشه به دایی آخه دایی گفته بود که میخواد بسازتش و مامانم گفته که من لازمش ندارم و سهممو بهت میدم اونم قبول کرده و پولم سهمم مامانو داده و الان مامان اومده که سهمشو بنام دایی بزنه و ماهم دیگه باهاشون اومدیم چون خیلی وقت بود کرمانشاه نیومده بودیم... من؛ آهان به سلامتی انشاالله بسازتش، خیلی کاره خوبی کردین اومدین سر بزنین ماهم دلمون براتون تنگ شده بود... روشا گفت؛ آره ماهم بخدا دلمون واستون یه ذره شده بود و بعد از یکم دیگه حرف زدن شب بخیر گفتیمو خوابیدیم

پارت 55

همینجور روزا میگذشتن و بعد از دوسه روز دایی و خاله اینا رفتن به تهرانو ما تنها شدیم و مشغول درس و کارو زندگی بودیم توی این روزا دیگه نه خبر از آریا داشتم نه سامی و مهراد نه هلنا و سلنا و آتنا و نه هیچ کسه دیگه ولی اون شماره ناشناسه چند باره دیگه زنگ زد و پیام داد که سلام احوالت و چطوری و ازاین چرندیات که منم زدمش توی لیست سیاه تا دیگه مزاحمم نشه چند باری خواستم جواب بدم و بگم که آریا میدونم تو هستی و دست از سرم بردار این کارا

خورد نگاه به صفحش انداختم که دیدم آتناس گوشو برداشتم؛ الو؟

من؛ سلام عزیزم، ممنون خوبم تو خوبی؟ سلامتی والا مشغوله درس و دانشگاه و امتحاناتم که به زودی شروع میشه ببخشید واقعا که زنگ نزدم.

من؛ ممنونم

من؛ امممم دقیق نمیدونم ولی احتمالا هیچ کارم

آتنا؛ خب خیلی خوبه، آخه پنجم تولده آریاس و میخوایم که همگی سورپرایزش کنیم و فقط دخترا و یسرا هستیم به بچه هام گفتم اونام موافقن تو و سرشین چی؟ شماهم میاین؟؟

[illegible]

من؛ها؟باشه بهت خبرشو میدم تا از سرشینم بپرسم بینم میاد یانه...حالا این دخترا و پسرا کیا هستن؟؟بچه های خودمونو منظورت؟؟

آتنا: آره بچه های خودمونم هستن ولی از دوستا و هم دانشگاهی های آریا هم میان خب پس حتما خبرم کن، کی بهم اطلاع میدی؟

من؛ آهان پس که اینطور، تاشب که سرشینم بیاد ازش بپرسم بعدش بلافاصله بهت زنگ میزنم و خیرشو میدم

آتنا؛ باشه یس فعلا بای

من؛ خدا حافظ

تیششششش آخه اینم شد روز تو به دنیا اومدی؟؟؟ عینااااا وقتہ امتحاناس 5دی حالا کی برہ؟؟نمیدونم امتحان دارم یانه؟؟؟ اصلا اگہ بریم چی بیوشم؟؟؟ اصلا اینارو بیخیال چی واسش

بگیریم؟؟ (☺) این همه سوالو کی هست جواب بدههههه؟؟؟؟ بیخیاله سوالاتم شدم و دوباره شروع کردم به درس خوندن یه 2 ساعتی درس خوندم که دیگه خسته شدم گردنم درد گرفت اینقدر که سرم خم بوده روی جزوه ها

پارت 56

دیگه درس خوندن بسه رفتم بیرون از اتاق که دیدم باباداره اخبار نگاه میکنه و مامانم داشت غذا درست میکرد سرشینم که توی اتاقش بود رفتم دره اتاقشو و برای یه بارم که شده در زدم که گفت: بیا تو

منم رفتم تو که دیدم سرشین با تعجب نگام میکنه خخخخ بچم تعجب کرده که من در زدم گفت: وا عجب!!!!!! تو در زدنم بلدی؟

من: با اجازه ی شوما بله، امروز آتنا زنگ زد گفت که چند شب دیگه که همون 5 دی باشه تولده آریاس و منو تو هم دعوتیم گفت که بچه های خودمون و دوستا و هم دانشگاہی های آریا هم هستن کلا تو مهمونی دخترا و پسرا هستن منم هیچ جوابی بهش ندادم گفتم بزار به سرشین بگم بعد خبرت میکنم، حالا چیکار کنیم؟ بریم یانه؟

سرشین گفت: عههههه والا نمیدونم اگه نریم که زشته چون پارسال اگه یادت باشه من سرکار بودم و مامان و باباهم که رفته بودن تهران نشد که بریم اگه امسال نریم دیگه خیلی زشت میشه بنظره تو بریم یانه؟

تو دلم گفتم معلومه که نظرم منفیه و اصلا دوست ندارم پیام بخاطر رفتای ضدو نقیضه آریا اما نمیشد که اینارو پیشه کسی گفت که (☺) بخاطر همین شونه ای بالا انداختم و گفتم: نمیدونم سرشین: بهش زنگ بزن بگو که میایم

والاای خدا نههههههههههههه

گفتم گه: یعنی تو کیلینیک نمیری؟؟ کار نداری؟

گفت: واه سروه خب نه ندارم حتما که دارم میگم برو زنگ بزن من: همینطوری گفتم شاید کاری داشته باشی

سرشین گفت: تو که کاری نداری ها؟ درسی امتحانی چیزی؟

گفتم: نه من امتحانام از 7 دی شروع میشه

از اون حالت منگی دراومدم و گفتم؛ نه هر وقت کارش تموم شد و نتونست بگو که بهم زنگ بزنه
گفت؛ باشه بهش میگم خب دیگه من کار دارم باید برم شب خوش
من؛ خدا حافظ... این داره حرص منو درمیاره که یعنی اصلا تو مهم نیستی و حوصله ی حرف زدن
باتورو ندارم پس زودتر مطلبو کوتاه کن پسره ی نکبتایش ایشششششش
خواستم از اتاق برم بیرون که یهو در باز شد و بنده صورتم با در اتاق یکی شد آییییی خدا بگم
چیکارت کنه کی بود این؟ که اینطوری درو باز کرد و ااااااای دماغم خداااااایا خون دماغ شدم من
خیلی دماغ حساس بود یه ضربه ی کوچیک بهش میخورد یا سرمو زیاد پایین نگه دارم سریع
خون دماغ میشم حالا خوبه دماغم عملی نیست ها!!!! اونی که اومده بود توی اتاق سرشین بود
گفت؛ وای ببخشید سروه نمیدونستم پشت دری و نگاهی بهم انداخت و وقتی دید که خون دماغ
شدم گفت؛ وای خون دماغ شدی؟؟ و دستمو گرفت و تند تند برد تو دستشویی و گفت که: بیا
اینجا سرو صورتو بشور همش خونی شده ببخشید واقعا و یه جورایی ناراحت بود
درهمون حینی که داشتم سر و رومو میشستم گفتم؛ نه بابا عذرخواهیت واسه چیه؟ تو که میدونی
من زود خون دماغ میشم الانم که چیزی نشده الان تموم میشه و خونش بند میاد... و بعد
صورتمو خشک کردم و یه دستمال گرفتم جلوی دماغم و رفتم تو اتاق و سرشینو صدا زدم خوبه
زود خونه دماغم بند اومد و دستمالو پرت کردم که سرشین بیشتر از این نگران نباشه و عذاب
وجدان هم نگیره

پارت 58

سرشین گفت: با هر کدوم که راحت تری چون لباس کرمی داره کفش کرمیات بهتره خیلی معلوم نیست

من؛ باشه حالا تا اون موقع به یه نتیجه ای میرسم خب دیگه من رفتم تو اتاقم به کارام برسم... گفت؛ باشه برو، لطفا دروهم پشت سرت ببند

رفتم بیرون و درو بستم و رفتم توی اتاقه خودم و نگاهی انداختم به لاک هام ببینم که رنگ سبز و کرمی دارم یا نه که دیدم آره دارم خیلی خوبه لاک هم دارم نگاهی به ساعت انداختم که دیدم دیگه ساعتی 9 شبه وای خدا هنوز زود بود چقدر دیر میگذره رفتم یه سر زدم به مامان و بابا که بابا داشت چند تا پرونده رو که از اداره آورده بود بررسی میکرد مامان هم داشت فیلم نگاه میکرد تا منو دید گفت؛ سروه جان اون میوه رو از توی یخچال میاری مادر؟ (یه بار یه جایی خوندم گفته بود که من از ترسم همش تو خونه دراز کشم چون تا منو میبینن میگن آب بده کنترل بده چایی بیار دقیقا منم اینجوریم از کنار خانوادم که رد میشم 30 تا کار ردیف میکنن که انجام بدم) (3)

من؛ باشه مامان

رفتمو میوه هارو شستم و چیدم تو ظرفو بردم از میوه های زمستون خوشم نمیاد چون تنوع ندارن ولی میوه های تابستون همش تنوعه سرشینو صدا زدم که بیاد میوه بخوره و منم مشغوله فیلم نگاه کردن شدم با مامان به به چه فیلمه قشنگی بود ولی اسمشو نمیدونم نپرسید ازم ها!!!! همیشه فیلمو نگاه میکردم یادم میرفت اسمشو ببینم خیلی کم پیش میاد اسمم فیلمارو هم نگاه کنم ببینم چه فیلمی بوده... خیلی فیلمه سینماییه طولانی ای بود بهد از اینکه تموم شد عزمم جزم کردم که برم بخوابم دیگه چون خیلی خوابم میومد واین یه جورایی عجیب بود آخه من همیشه تا ساعتی 12-1 شب بیدارم و خوابم نمیبره به همگی شب بخیر گفتم و رفتم خوابیدم چون فردا کار دارم یکم واسه گواهینامه باید برم ثبت نام کنم و از صبح تا ظهرش هم که کلاس دارم پس الان بخوابم حداقل صبح زودتر بیدار میشم

پارت 57

سرشین وارد اتاق شد رو به سرشین گفتم؛ اومدی تو اتاق کاری داشتی؟

گفت: آره خواستم ببینم زنگ زدی به آتنا گفتمی چه ساعتی شروع میشه؟
گفتم: زنگ زدم اما آریا برداشت و گفت که آتنا دستش بنده و گفتم که بهش بگه که بعدا بهم زنگ بزنه

سرشین گفت: باشه پس حتما ازش ساعتو بپرس اگه زنگ زد
من: باشه، اینارو ول کن چی بپوشیم؟؟؟ اصلا کادو چی بگیریم براش؟؟
گفت: دقیقا الان خواستم بگم نمیدونم چی بپوشیم
من: منم نمیدونم بزار یه زنگ بزنم به هلنا ببینم اونا چی میپوشن
سرشین: آره زنگ بزن بپرس ازشون

گوشیمو ور داشتیمو زنگ زدم به هلنا هنوز بوق اولو نخورده بود که برداشت و گفت: به بههههه
سلام سروه جونی چطوری؟ همین الان میخواستیم بهت زنگ بزنم
من: سلام و درود هلی خانوم مرسی تو خوبی؟
هلنا: مرسی منم خوبم چه خبر؟

من: سلامتی، میگما شماهم تولده آریا دعوتین؟ چی میپوشین؟
هلنا گفت: آره ماهم میایم یه لباس مشکی کوتاه دارم اونو میپوشم من سلناهم به احتمال زیاد یه لباس بادمجونی کوتاه داره اونو میپوشه، شما چی میپوشین؟
من: ما هنوز معلوم نیست چی بپوشیم ولی ماهم به احتمال زیاد لباس کوتاه بپوشیم
هلنا: آره لباس کوتاه بهتره واسه تولدشمام کوتاه بپوشین
من: آره دیگه حالا یه کاریش میکنیم خب عزیزم مزاحمت نشم
هلنا: نه بابا این حرفا چیه مزاحمی خب سلام برسون به بقیه خداحافظ

من: سلامت باشی خدانگهدار و گوشیهو قطع کردم و روبه سرشین گفتم که: میگه خودم یه لباس مشکیه کوتاه میپوشم و سلنا هم یه لباس بادمجونیه کوتاه داره اونو میپوشه، ماهم لباس کوتاه بپوشیم دیگه؟؟

سرشین گفت: آره دیگه مام لباس کوتاه میپوشیم و بلند شدو گفت: من برم یه سری به لباسام بزنم توام لباسات بگرد که یه چیزه مناسب پیداکنی و بعد از اتاق بیرون رفت... رفتم سراغه کمد و همه ی لباسامو زیرو رو کردم آخرش بعد از 1 ساعت گشتن یه لباس سبزه تیره (یاسبزارتشی) کوتاه که آستیناش هم بلند بود و یه هاله های کرم رنگی بود و روی قسمته سینش سنگ دوزیه خوشگلی شده بود و از تو کمد درآوردم الان که فکر میکنم واسه یه مراسمی (که

دقیقا یادم نمیاد مراسمه کی بود و چی بود؟؟؟ خریدم که نمیدونم چرا نپوشیدمش. لباسمو بردم که نشون سرشین بدم بدون درزدن وارد شدمو گفتم؛ سرشین ببین این خوبه؟؟؟ و دنبال سرشین گشتم که دیدم تا کمر تو کمده گفتم؛ سرشین میشه یه لحظه بیای بیرون... از تو کمده گفتم؛ باشه یه لحظه وایساو بعداز چند دقیقه اومد بیرون و یه لباس طوسی و مشکی دستش بود که آستینش بلند بود روبه من گفتم؛ این خوبه و به لباسش اشاره کرد گفتم؛ آره خیلی خوبه همینو بپوش چون آستین داره ماله من چی؟ این خوبه و منم ماله خودمو نشونش دادم

که سرشینم گفتم؛ آره قشنگه توام همینو بپوش چه کفشی زیرش میپوشی؟؟ گفتم؛ باشه پس همینو میپوشم یا کفش کرمی هام یا یه جفت از کفش مشکیم کدومشون بهتره بنظرت؟ به نظره خودم کرمیا خوبه چون لباسم کرمی داره

پارت 59

امروز 4دی بود و فردا تولده جناب آریا خان بود حوصله ندارم برم اصلاااا تازه چی پدر و مادرا هم نیستن مامان و بابای آریا و آتنا هم میان خونه ی ما که تولد خونه ی اونا باشه و بزرگتر نباشن خاک توسرت آتنا واسه سورپرایز خب آخه یکی نیست بگه دیگه چیکار به مادرو پدرت و کلا بزرگتر داشتی خب؟؟؟ وایییی ♀ امروز باید بریم واسه آریا کادو بخریم آقا توجه کردین واقعا کادو خریدن واسه مردا چقدر سخته؟؟؟؟ نه خدایی توجه کردین؟؟ نه میشه تیشرت واسه آریا خان گرفت آخه خیلی کادوی مسخره ایه پیراهنم که اصلا فکرشو نکن کمر بندم که نمیشه شلوارم که من چه میدونم چه اندازه ایه و چه مدلی دوست داره و تنها گزینه ی ممکن عطره که اونم حالا آخرش یه بویی انتخاب میکنیم خوبه باز امروز چهارشنبه و من فقط یه کلاس دارم که اونم ظهره بقیه روزو بیکارم که بریم با سرشین بگردیم یه عطره خوب پیدا کنیم... واسه تولد به مامان و بابا گفتیم که اولش یکم مخالفت کردن و گفتن نه ترین اگه فقط دخترا و پسرای خودمون بودن عیب نداشت اما بعد از کلی اصرار کردن و فک خسته کردن آخرش قبول کردن که بریم اما زود برگردیم مهمونی ساعت 7 بود و شام میدادن خدایی منو یاده مراسمه عقد و عروسی میندازه این کاراشون مثلاً اگه خانوادگی تولد میگرفت نمیشد؟؟ من از روزی که مارو واسه تولده آریا دعوت کردن فقط دارم غرغر میکنم که چرا این طوریه چرا این ساعته چرا این مدلیه چرا این آدمها هستن

یارت 60

56

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

پارت 61

قیافه ی من اونموقع دیدنی بود

گفتم؛ قصده جونت؟؟؟ واضح حرف بزن نمیفهمم واقعا

خندیدو گفتم؛ یعنی تو نمیفهمی من از چی دارم حرف میزنم؟؟

واقعا نمیفهمدم چی داره میگه؟قصده جونشو کردم من آخه به چه علت؟؟هزیون میگه چرا این؟
من؛نه واقعا نمیفهمم منظورتو

گفت؛ خب عیب نداره هزار برات می‌گم هزار که بگم بلکه این دله صاحب مرده آروم بگیره یکم و سرشو آورد نزدیکتر از این حرکتش داشتم به شدت اذیت میشدم بخاطر هه‌مین یکم خودمو عقب کشیدم ونفسشو داد بیرون وشروع کرد به حرف زدن؛ من 3 ساله که عاشقت شدم اما هیچی

از حسم به کسی نگفتم نمیدونم تو چرا منو نمیبینی اما دیگه تحمل ندارم تا چقدر دم نزنم احساسمو؟؟ تاکی ببینم که تو با سامی گرم میگیری و هیجی نگم؟؟ فقط سامی برات مهمه من این وسط هیچم خیلی جلوی خودمو گرفتم که با تو و سامی دعوام نشه اما دیگه بسه نمیتونم نمیدونم چرا بین این همه دخترم دلم پیش تو گیر کرده اوایل که به حسم پی برده بودم با خودم گفتم بابا آریا عشق الکیه زود فراموش میکنی همه چیو عشق فقط ماله تو فیلم و توی رماناس اصلا عشق وجود نداره تا اینکه دیدم اصلا نمیتونم هیچ جوهره فراموش کنم هرکاری کردم نشد که نشد یه ماه از خونه رفتم بلکم با خودم و این حسه عشقه لعنتی کنار بیام که آخرش بازهم موفق نشدم واسه اینکه یه لحظه از فکره تو بیرون بیام اما تصویرت جلوی چشمم جون میگرفت. حالا من بعد از سالها به عشقم اعتراف کردم نمیدونم چرا واقعا؟ ولی ازت یه سوال دارم آیا تو حسی به من داری؟ خواهش میکنم ازت نگو نه که نابود میشم میشکنم ... بگو که توام دوسم داری؟

چی میتونستم بگم در مقابل این همه حرف؟؟؟ واقعا زبونم بند اومده بود در عجبم که چطور از 3 سال پیش عاشقم شده چرا آخه من؟؟ چی میگفتم بهش؟؟؟؟؟؟ خدایا!!!! دل شکستن تاوان داره نمیخوام دله آریا رو بشکنم اما نمیتونم که به دروغ بگم آره حسی نسبت بهت دارم... نگاهی به آریا انداختم که منتظر داشت نگام میکرد ای خدایا!!!! چی بهش بگم؟؟؟... با جون کندن و عذاب وجدان فراوان گفتم؛ تو و سامی و میلادو مهرداد هر 4 تا تون مثل برادرای نداشته ی من میمونین و واقعا هیچ حسی نه نسبت به تو و نه اون یکیا ندارم فقط مثل برادر دوستون دارم از من نخواه که یه جوهره دیگه دوست داشته باشم چون نمیتونم و نمیخوام واقعا متاسفم از اینکه این حرفا روزم اما اینا واقعیت و باید باهاش کنار بیای... تحمل این جوه سنگینو و نگاهای آریا رو نداشتم خواستم برم که دستمو گرفت و گفت؛ یعنی تو دوسم نداری؟؟؟ یعنی و بقیه ی جمله شو ادامه نداد و بعد از چند لحظه گفت؛ من چیکار کنم با این عشقه یه طرفه؟؟؟ من دست از سرت برنمیدارم کاری میکنم که عاشقم شی تا تورو عاشقه خودم نکنم ول کنت نیستی شبوروزتو ازت میگیرم کاری میکنم خواب به چشمات نیاد همونطور که تو شبو روزمو ازم گرفتی و خوابو از چشمم ربودی(نگاهش از اون حالت غمگینی دراومده بود و حالا مثل یه ببر زخمی و عصبانی نگام میکرد، یه لحظه از حرفاشو و از تهدیداش ترسیدم واقعا)

منم خودمو نباختم و مثل خودش عصبی و ولی یواش گفتم؛ تو خیلی بیجا میکنی... به جهنم که عاشقم شدی به درک که عشقت یه طرفس مگه تقصیره منه که تو عاشقم شدی چرا یه جوری

حرف میزنی که انگار من به توبدهکارم و تو ازم طلب داری؟ و بایه پوزخند گفتم؛ آفرین سعهیه خودتو بکن از هیچ تلاشی دریغ نکنی و دستمو محکم از توی دستش کشیدم بیرون... و اااای این چی میگفت؟؟؟

پارت 62

روانی شده پسره ی احمق ولی تا حالا آریا رو اینجوری ندیده بودم خدایی آخه یه آدم چقدر بی عقل و منطق عشق باید خودش به جود بیاد مگه تقصیره منه که تورو دوست ندارم اصلا چون این کارارو میکنه آدم ازش متفر میشه تا اینکه دوستش داشته باشه از عصبانیت داشتم میلرزیدم دوست داشتم خفش کنم چه سامی سامی ام میکرد بیشعور یکی نیست بگه آخه احمق وقتی تو نگاهه یه خواهر به برادرو و یا برعکس رو تشخیص نمیدی واسه چی دم از عشق و عاشقی میزنی؟؟؟ موقع شام شد همگی شام خوردیم البته که من دوقاشق بیشتر نتونستم بخورم با حرفای آریا به اندازه ی کافی سیر شدم. تشکر کردم بلند شدم از سره جام و رفتم تو حیاط که یکم قدم بزنم همونطور درحال قدم زدن بودم و به حرفای آریا خان فکر میکردم و اصلا حواسم به اطرافم نبود عمیقا توی فکر بودم که یهو دستی تکونم داد ترسیدم و خواستم جیغ بزنم که دیدم سامیه و گفت؛ چرا هر چی صدات میکنم جوابمو نمیدی؟؟ مشکلی پیش اومده؟؟؟ و سوالی نگام کرد... منم سعی کردم که ناراحتیمو پنهون کنم و گفتم؛ نه بابا مشکل کجا بود؟ یکم اعصابم خرابه بابت امتحاناتم کلپشته سره همن و فورجه هم نداشتیم و منم اصلاااا درس نخوندم و آماده نیستم برای امتحانات (درسته خیلی دروغه چرت و مزخرفی بود اما باعث میشد که کسی دیگه سوال پیچم نکنه) و گرنه هر کی ندونه خودم که میدونم من تو این ایامه فورجه ای که داشتم صبح تا شب درس خوندم و کاملاااا آماده ام برای امتحانا... سامی هم گفت؛ آها عیب نداره انشاالله موفق باشی... من؛ ممنون از شما برادر گفتم به سامی که بیابریم تو اونم موافقت کرد و باهم رفتیم تو که نگاهه عصبانیه آریا روی مادوتا ثابت موند اینقدر رررررر نگاه کن تاجونت دریاد حسوده بدبخت چشم ازش برداشتم و دنبال سامی رفتم و نشستم پیش بقیه دوست داشتم زود تر برم از اینجا حوصله ی آریا و حرفا و نگاهاشو نداشتم برای امشب ظرفیتم تکمیل بود واقعا... دوباره آهنگ گذاشتن و رقصیدن و هر چی گفتن که من برم برقصم رفتم بعد از مدتی که نمیدونم چقدر گذشت کیکو آوردن و کادوهارو باز میکردن یکی ست کمر بندو کراوات واسش گرفته بود یکی

ساعت یکی مچ بند چرم و رسید به کادوی ما که ادکلن بود و از ما تشکر کرد ولی من حتی یه خواهش میکنم خشکو خالی هم بهش نگفتم ولی بجاش سرشین گفت؛ خواهش میکنم، ناقابل... بعد از باز کردن تموم کادوها و خوردن کیک قرار شد که بریم و هرچی هم که اصرار کردن و گفتن که فعلا زوده ما واینسادیم و راه افتادیم به سمت خونه... بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا شب بخیر بهشون گفتم و رفتم تو اتاقم که مثلا بگیرم بخوابم البته مثلا ۱۱ تا ساعت ۲:۴۵ دقیقه خوابم نبرد بخاطر حرفای آریا اینقدر فکر کردم و چیزای مختلف به ذهنم رسید که آخرش با هزار بدبختی خوابم برد....

به قلم؛ مریم شهسواری

پارت 63

حدودا یک ماهی از اون تولده کوفتی و لعنتی میگذره و من به شدت از دسته آریا عصبانیم حرفاش حرف نبود که تهدید بود قبلا مثل داداشم دوسش داشتم اما حالا نه... همین طور روزا میگذشتن و من دیگه از فکره اون حرفای آریا بیرون اومدم که یه روزه سرده زمستونی نشسته بودم کنار شرفاز و داشتم کتاب میخوندم که صدای تلفن خونمون اومد که مامان گوشو برداشت و گفت؛ الو سلام بفرمایید؟

طرف که پشت خط بود نمیدونم چی گفت و کی بود که مامان بعدش گفت؛ عههه مریم جان تویی؟ ببخشید نشناختم. خودت خوبی؟ خانواده خوب؟

-----نمیدونم چی گفت که مامان در جواب

گفت؛ نه عزیزم چه زحمتی خوش اومدین پس من واسه فردا شام منتظرتونم

داشتم از کنجاوی جر واجر میشدم کی بود؟؟؟

مامان؛ خواهش میکنم.. نه حتما باید شام تشریف بیارید.. این حرفا چیه؟ خیلی خوش اومدین. خدانگهدارت

همون موقع که مامان خدا حافظی کرد کتابو پرت کردم و فوری خودم و رسوندم به پذیرایی و از مامان پرسیدم: مامان کی بود؟ چی میگفت؟

مامان گفت؛ زنعمو مریمت بود گفت؛ فردا شب شام میایم خونتون

بلند گفتم چییییییی؟؟؟؟ چرا آخه من تازه از فکره حرفا و تهدیداش بیرون اومده بودم

مامان گفت؛ عهههه سروه ترسیدم صداتو بیار پایین ببینم چرا داد میزنی؟

من؛ امممم چیزه مامان من فردا شب مهمونم خونه ی چیز اینا واسه شام
 مامان؛ چیز اینا؟؟؟ چیز اینا دیگه کیه؟
 گفتم؛ امممم خونه ی سح... نه خونه ی سامی اینا دعوتم دیروز قرار بوده برم اما انداختمش
 فردا(مجبور بودم دروغ بگم چون اصلااااا دلم نمیخواست قیافه ی نکبته آریا رو ببینم بخاطر
 همین این دروغا رو سرهم کردم که فردا شب وقتی اونا هستن من نباشم)
 مامان گفت؛ مطمئنی فردا شب سامی اینا خونن؟؟ ولی من اینطور فکر نمیکنم هااا
 من؛ خب آره که خونن مگه میشه مهمون دعوت کنن ولی خونه نباشن؟ توازکجا میدونی نیستن؟
 مامان گفت؛ آخه مادر بزرگه سلنا اینا مریض بود رفتن شهرستان همگی بهش سر بزنی
 وای نههههههههههه بدبخت شدم چه دروغی گفتم من چیکار کنم الان دقیقاااااا کاش همون اول
 میگفتم میخوام برم خونه سحر اینا تا نصفه رفتم ها ولی نگفتم؟؟؟ چه گرفتاری شدیم هاااا یکی
 نیست بگه گردنت خورد سروه اول ببین اونا هستن بعد دروغ سرهم کن
 گفتم؛ عههههههه خب اشکال نداره میرم خونه ی میلاد و مهاد اینا آخه با مهاد کار دارم
 مامان گفت؛ واه سروه تو چرا مشکوک میزنی؟ همش دنباله بهانه ای که فردا شب نباشی. اتفاقی
 افتاده؟
 داشتم کم کم لو میدادم خودمو مامانم که خیلی تیزه الانه هاس که بفهمه بخاطره همین گفتم؛ نه
 بابا اتفاق کدومه. اصلا بخاطره اینکه تو باور کنی هیچ مشکلی نیست من فردا خونه میمونم
 مامان گفت؛ باشه ای گفت و رفت
 از هرچی بدت بیاد به سرت میاد دروغ نیست واقعااااا من از آریا بدم میاد اونوقت اون فردا شب
 میخواد مثل مجسمه ی ابوالهول روبه روی منو بگیره اههههههههههه چقدر من بد شانسم
 خدایاااااااااا... شبه مهمونی فرار سید رفتم تو اتاق تا با خودم کنار بیام چطور با آریا روبه روشم بعد از
 یه عالمه فکر کردن به این نتیجه رسیدم که اصلا به روی مبارکه خودم نیارم و خودمو بزمن به اون
 راه که مثلا هیچ اتفاقی نیفتاده...
 یه شومیزه سفید مشکی و یه شلوار مشکی پوشیدم و موهامم از پشت بستم و فقط یه رژلب
 کالباسی زدم که اصلا معلوم نبود... بالاخره رسیدن با زنعمو وعمو آتنا به گرمی احوال پرسی کردم
 اما با آریا خیلی سرد رفتار کردم اینقدر سرد که قبلا بهش دست میدادم این سری دست دراز کرد
 من بهش دست ندادم و اون هم ضایح شد هم عصبانینه انگار عصبانیتش خیلی برام
 مهمه... همینجوری همگی نشستیم بودیم پیش هم که نمیدونم چرا آریا همش نیشش باز بود

بسم الله... بعد از شام بابا و عمو رضا و ماما و زعمو به صورت جداگانه و دور از هم نشسته بودن و داشتن حرف میزدن واقعا نمیدونم دارن راجع به چی حرف میزنن ولی هرچی هست خیلی مشکوکن همینطور نگاهم در نوسان بود که اومدم برگردم برم تو اتاق که نگاهم افتاد به آریا چه با غرور نگاه میکرد یه پوزخند زدو یه ابرو شو داد بالا منم یه پوزخند بهش زدمو رومو ازش برگردوندم نکبت واقعا کلمه ی نکبت خیلی به آریا میادرفتم تو اتاق پیشه سرشین و آتنا که آتنا پرسید: سروه رمانتو به چاپ رسوندی؟

من: نه فعلا یکم از کاراش مونده

آهان؛ حتما کارای چاپشو زودتر انجام بده حیفه چاپ نشه

من: آره انجام میدم

پارت 64

یکم دیگه حرف زدیم و منم اومدم برم که میوه بیارم که یهو صدای عمو رضا متوقفم کرد که داشت به بابا اینا میگفت؛ پس به سروه جان بگی که آمادگی داشته باشه واسه هفته ی بعد ما میایم که آریا و سروه سنگاشونو باهم وابکنن که اگر به نتیجه ای رسیدن که خدا روشکر دیگه قرارو مدارهارو تنظیم میکنیم و رسم و رسوماتو به جا میاریم و عروسی رو میزاریم تا بعد اینکه درس و دانشگاهش تموم شه انشالله اگر نه که تقدیرشون هرچی باشه همون میشه... جلوی در اتاق حبسیده بودم که کسی منو نبینه یعنی چی؟؟؟ چی داشتن واسه خوشون میبردین و میدوختن؟ چه خبره؟ چرا ماما و بابا هیچی نمیگن؟ لال شدن فکر کنم؟

خیلی از شنیدن این حرف ها عصبانی شدم و ضربانه قلبم رو هزار بود به خاطر همین دستمو به دیوار گرفتم و یواش یواش رفتم سمت اتاق خودم که کسی منو ندید چون همه حواسشون پرت به چیزای دیگه بود... اون شب گذشت و ماما منو صدا زد تو اتاق و گفت که میخوان بیان خواستگاری منم گفتم که؛ همه ی حرفاشونو اتفاقی شنیدم و چرا اونا هیچی نگفتن؟؟؟

مامان گفت؛ واه سروه این چه حرفیه چرا بچه بازی در میاری؟ اونا گفتن اجازه میخوان که فقط بیان واسه خواستگاری ما که نگفتیم حتما بگو بله خوب فکراتو بکن آریا پسر بدی نیست آره پسر بدی نیست پسر نکبتیه خلاصه آخرش من ماما به هیچ نتیجه ای نرسیدیم چون ما بین حرفا من از اتاق رفتم بیرونو گفتم: دیگه نمیخوام راجع بش حرفی بزنم و بشنوم

درسته سرد بودو بارون میومد اما خیلی لذت بخش بود قدم زدن توی این هوا تا یه جاییو پیاده رفتم و از یه سوپر مارکت آلو واسه مامان خریدم و تاکسی گرفتمو برگشتم خونه.....

به قلم؛ مریم شهسواری

_marysm_sh79_

پارت 65

امروز ظهر کلاس گیتار داشتم و خیلی هم هیجان زده بودم برای کلاس رفتن و اما امروز صبح قراره که با سرشین برم گیتار بخرم قرار بود یکی دوروز پیش برم که همش فکرم درگیر حرفای عمورضا بود و نرفتم ولی امروز دیگه میرفتم آماده شدیم منو سرشین و راه افتادیم به سمت مکانه مورد نظر مامان امروز رفته بود خونه ی یکی از دوستاش نرگس خانوم که خیلی خانومه عزیزو مهربونیه..از ماشین پیاده شدیم و رفتیم توی یه مغازه ی ساز فروشی اوووووو چقدر سازداشت خلیلییییی سازای قشنگ و عجیبی که من حتی اسماشونو بلد نبودم گیتاراشم خیلی خوشگل بودن از ذوقه زیاد داشتم میمردم آخرش یه گیتار انتخاب کردم و با ساکه مخصوصش آوردمش تو ماشین درش آورده بودمو الکی میزدم و میخوندم و سرشینم فقط به من میخندید واقعانه خنده داشت قیافم دیدنی بود هااااا آخرش به خونه رسیدیم همین نمایشه توی ماشینو دوباره برای مامان اجرا کردم البته این بار بهتر بود چون جا برای تگون خوردن بود و صداتو هم مینداختی روسرت خلاصه اینقدر داد زدم و آهنگای مسخره خوندم که دیگه گلوم گرفت و بالاخره بی خیال گیتارو خوانندگی شدم و رفتم گذاشتمش تو ساکه مخصوصش تا ساعت 4برم کلاس و ببرمش....بعد ناهار رفتم یه چرت بزنم و ساعتو گذاشتم رو زنگ....اههههههههه لعنت به هرچی گوشیه لعنت به هرچی ساعته با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار که نه پریدم و رفتم یواش یواش آماده شدم یه پالتوی آجری پوشیدم با یه شلوار مشکی و یه شال زخیم زمستونه ی مشکی و آجری و پوتینامم که رنگه پالتوم بود با خوشحالی رفتم سراغه سرشین و گفتم که منو ببره کلاس و اونم بدون چک و چانه منو برد....نشستم سره کلاس تا استاد بیاد 7نفر بودیم 4تا دختر و 3تا پسر بودیم منتظر بودیم که استاد بیاد که همون لحظه مردی وارد کلاس شد که چهرش خلیلییییی مهربون بود موهای جوگندمی داشت و قده متوسط که با لبخند گفت؛سلام عزیزان من محسن کیانیان هستم از آشنایی باهاتون خوشبختم دونه دونه خودتونو معرفی کنید....دونه دونه خودمونو معرفی کردیم که بعد از 5دقیقه شروع کرد به آموزش دادن اخلاقشم عینه قیافش بود

زود تر از اون چیزی که فکرشو بکنم تایم کلاس گذشت اصلاااا خسته کننده نبود برام جونم براتون بگه که جلسه ی اول به بهترین نحو ممکن گذشت رفتم خونه و تعریف کردم از استادمون گفتم که چقدر مرده عزیز و شریفیه...بعد از شام رفتم تو اتاقم تاتمرین هایی که استاد گفته بود و انجام بدم اینقدر تمرین هارو انجام دادم تا قشنگ اون جوری که میخواستم شدبالاخره با رفتن به این کلاس به کل آریا و خاندانشو فراموش کردم چه برسه به حرفاش و اون ماجرای خواستگاری

پارت 66

حدودای 10روزی میشد که من مشغوله گیتارو کلاسه گیتار شده بودم و خیلی گیتار زدن برام مهم شده بود و البته ناگفته نمونه که مرتب دانشگاهم میرفتم تا اینکه یه روز درحال رفتن به کلاسه گیتار بودم که همینکه خواستم واردآموزشگاه بشم یکی صدام زد برگشتم ببینم کیه؟که دیدم آریاس گفت که؛سلام سروه خوبی؟یه لحظه بیا بشین تو ماشین کارت دارم...گفتم که؛من توی ماشینه تو نمیشنم همینجا کارتو بگو چون عجله دارم الان کلاسم شروع میشم گفت؛نه اینجا همیشه حرف زد این وسط بیا تو ماشین بشین.حق داری از دستم عصبانی باشی گفتم؛گفتم نیام یعنی نیام.عجبه چه عجب حقو به من دادی گفت؛خب کلاستو برو بعد کلاس منتظرتم بیا که باهم حرف بزنیم گفتم؛واگر من نخوام باتو حرف بزنم چی؟ گفت؛اما باید یه حرفایی گفته بشه سروه خواهش میکنم دلم براش سوخت و گفتم؛حالا تا بعد کلاس و منتظره جواب نمودم و رفتم باذهنی درگیر واردکلاس شدم 5دقیقه تاخیر داشتم از آقای کیانیان عذر خواهی کردم که با خوشرویی تمام جوابمو دادو گفت؛خواهش میکنم دخترم ماهم منتظرت موندیم که بیای تا بعد شروع کنیم

اینقدر ذهنم درگیره این رفتارو حرفای آریا بود که از آموزش های امروز هیچی نفهمیدم هرچی میخواستم ذهنمو متمرکز کنم روی گفته ها و حرکات دست استاد نمیشد که نمیشد یعنی چه کاری باهام داشت که دره آموزشگاه دنبالم اومده بود.....

کلاس تموم شدو از آموزشگاه اومدم بیرون که دیدم آریا تکیه داده بود به ماشینو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودرفتم پیشش و گفتم؛خب گوش میکنم گفت؛سوارشو میرسونمت تا خونه توراه حرفامو میزنم

نشستم توی ماشینو راه افتادیم به سمت خونه خیلی آروم میرفت شروع کردبه حرف زدن؛ببین سروه اول اینکه باید بگم من یه عذرخواهی بهت بدهکارم بابت اون شب تولدواقعا اعصابم داغون بود چون بایکی از کارکنای شرکت دعوام شده بودبخاطر همین اون شب تند رفتم و باهات بد حرف زدم...من خانوادمو مجبور کردم که بیان خواستگاری نمیخوام از دستت بدم سروه من واقعا عاشقتم و نمیخوام هیچ جوهره از دستت بدم و یه نفسه پرسوز کشید و گفت؛واقعا عشقه یه طرفه سخته اما من بازهم تا آخره عمرم که شده عاشقانه عاشقت میمونم فقط دسته رد به سینم نزن که داغون میشم نابود میشم.قول میدم بهترین زندگيو واست بسازم هرچی تو بگی هرچی تو بخوای فقط یه کلام بگو آره باهام میمونی

گفتم؛من اون شبو سعی کردم که فراموش کنم و اینکه آریا من شبه تولدت بهت گفتم که نمیتونم بدون عشق ازدواج کنم زندگی ای که بدون عشق شروع بشه مطمئن باش تا آخرش بدونه عشق خواهد بود و این عشق دوطرفه نمیشه ازت خواهش میکنم اینو ازم نخواه که بهت جوابه بله بدم چون اینطوری اونی که این وسط له میشه و عذاب میکشه منم گفت؛سروه خوب فکراتو بکن جوابه آخرتو بهم بگو شاید با فکر کردن بیشتر بتونی جوابتو تغییر بدی

گفتم؛نه من احتیاجی به فکر کردن بیشتر ندارم چون از همون اولم جوابم منفی بوده و هست باصدای غمگین گفت؛ولی من بازم منتظره جوابت میمونم شاید نظرت عوض شد گفتم؛آریا سختش نکن نه واسه من نه واسه خودت بزار هرکی بره سیه خودش بخدا من اگه باتو زیره یه سقف بیام جز زجر و بدبختی هیچی برات ندارم تو هیچ جوهره با من خوشبخت نمیشی اینو بهت قول میدم

رسیدم درخونه که گفت؛باشه فعلا

ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه

دلم برایش سوخت یه لحظه خیلی گناه داشت اما یکم ضدو نقیض بود رفتارش نه به اون شب نه به الان....اما بابت اون شب ازم عذرخواهی کرد

پارت 67

قرار بود که آخره این هفته آریا اینا بیان که یه روز قبل از زمانی که معلوم کرده بودن واسه خواستگاری عمورضا زنگ بود به بابا و گفته بود که؛ ببخشید نمیتونیم بیایم آریا یه ماموریت فوری برایش پیش اومده انشاالله وقتی برگشت مزاحمتون میشیم....منم خوشحال شدم یه جورایی از این خبر چون واقعا نمیدونم چطوری با آریا روبه روشم این آریا که من دیده بودم توی این یکی دوهفته خیلی تغییر کرده بود واقعا!!!! نه به اون شبه تولد و نه بعدش که اومدن خونمون نمیدونم چرا اینقدرررر تغییر کرده شاید واقعا خاصیت عشقه(☺) اما هر چی فکر میکنم نمیتونم به آریا جوابه مثبت بدم چون اینطوری اول و آخر خودم بدبخت میشم...چون زندگی که اولش بی عشق شروع شه آخرشم بی عشق تموم میشه که من اینو دوست ندارم....آریا آرزوی هر دختریه اما واقعا من نمیتونم اینو بپذیرم که بدون عشق ازدواج کنم و عشقه بد از ازدواجم که همش حرفه و الکیه....

1 ماه بعد

یک ماهه که گذشته اما هیچ خبری از عمورضا اینا نیست بابا چون نگران شده بود یکی دوبار زنگ زد به عمورضا اینا که گفتن که هنوز آریا از ماموریت برنگشته بخاطر همنه که نمیومدیم...مسخره هارو ماروهم نگران کردن توام با این ماموریت رفتن آریا زیر دوش حمام بودم داشتم به این فکر میکردم که اگه بیان من چی بگم؟ دوست ندارم دله آریا رو بشکنم واقعا چون دل شکستن تاوان داره و من اگه دله آریا رو بشکنم مطمئنم بدجوری تاوان پس میدم هوووووف خدایا کمک کن یه راه حلی پیداکنم

آخرش بعد از یک ماه زنگ زدن و گفتن که مستر آریا اومده و ماهم میخوایم بیایم واسه فرداشب...مثل برق و باد زمان گذشت و شب خواستگاری رسید یه شومیزه صورتیه کم رنگ که سرآستیناش مشکی بود پوشیدم بایه شلوار دیپلمات مشکی و یه جفت روفرشیه صورتی همرنگ شومیزم یه رژلب صورتی هم زدم و موهامم از پشت بستم خب کاره آماده شدنم به پایان رسید خیلی ساده بود قیافم و تیپم....زنگ دربه صدا دراومد سرشین آیفونو زد و همگی منتظر

دمه در وایسادیم که اول عمو رضا بعد زنعمو بعد آتنا و در آخر جناب آریا خان اومدن داخل وقتی قیافه ی آریا رو دیدم یه لحظه کپ کردم اینقدر لاغر شده بودو قیافش غمگین بود که یه لحظه قلبم به درد اومد وای خدا نهههههههه نمیخوام دل بشکنم آه آریا دامنه منو میگیره توی دوراهیه بدی گیر افتاده بودم... آریا اومدو گل و تحویل من داد ویه لبخند مصنوعی زد که یعنی الکی مثلا من خوبم وبا صدایی که از ته چاه میومد و به شدت غم تو صداسش موج میزد گفت؛سلام سروه خوبی؟بفرما و گل و تحویله من داد و خودشم رفت داخل دیگه منتظره جوابم نشد اینقدر قیافه ی آریانا راحت بود که به راحتی میشد غمه توی چشماشو دید میخواستم همونجا بزنم زیر گریه انتظار نداشتم واقعا آریا اینقدر تغییر کنه من لیاقته عشقشو نداشتم

همگی شاد وخوشحال بودن و فقط منو آریا بودیم که هر کدوم یه گوشه کز کرده بودیم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بودیم...

رفتم چایی بیارم از این رسم مزخرف متنفر بودم به همه تعارف کردم و رسیدم به آریا که نگام کرد ویه نفس عمیق کشید و گفت؛ممنون من میل ندارم

داشتم دیوونه میشدم بخدا این نگاهه آریا برام غریبه بود و همینطور رفتارش هم خیلی تغییر کرده بود طوری که انگار اون آریا مرده بود و یه آدمه جدید به جاش اومده بود خیلی تعجب آور بود خیلییی

عمورضا گفت که؛خب برین تو اتاق باهم حرفاتونو بزنید و سنگاتونو باهم وابکنین که ببینم به چه نتیجه ای میرسین

پارت 68

اول من وارد شدم و بعد آریا هم پشت سرم وارد شد من روی تخت نشستم و آریا روی صندلی...سکوت سنگینی حاکم بود من هیچ جوهر دوست نداشتم شروع کننده ی بحث باشم بعد از چند دقیقه سکوت آریا نفس عمیق و پرسوزی کشیدسکوت وشکست و گفت؛سروه من من میدونم جوابه تومنغیه و قرار شد که دوباره فکر کنی در مورد جوابت من تا همیشه ی همیشه هم که بگی منتظره جوابت میمونم.....

با بدبختی و جون کندن گفتم؛ آریا تو هیچ وقت بامن خوشبخت نمیشی اینو چند بار دیگه ام بهت گفتم من نیمه ی گمشده ی تو نیستم من لایق عشقه تو نیستم واقعا ازم نخواه که جوابه مثبت بدم بهت و یه زندگیه بی عشقو باهات شروع کنم. بیا سختش نکنیم برای هم....

آریا چند لحظه سکوت کردو به یه نقطه ی نامعلوم خیره شدو گفت؛ کاش سروه توام یه روز عاشق بشی نه عاشقه من عاشقه هر کسی عاشق که باشی حال همه ی عاشقا رو درک میکنی ویه روز میفهمی عشقه یه طرفه چه دردی داره میفهمی دست ردزدن به سینه ی کسی که عاشقته چطوریه.... کاش یه روز عاشق شی کاش بفهمی من چه دردی میکشم سروه

اشک تو چشمم حلقه زد گفتم؛ نه آریا خواهش میکنم آه نکش که بدجور دامنمو میگیره مطمئنم منو ببخش آریا شرمنده ی تو وعشقتم و اشکام سرازیر شدن نمیتونستم حرف بزنم

آریا زانو زد جلوی تختو با غمی هویدا گفت؛ گریه نکن عشقه نازم قلبه منو بیشتر از این به درد نیار سروه و با دستاش اشکامو پاک کرد و در آخر پیشونیمو بوسید و بلند شد که بره دستشو گرفتم و گفتم؛ منو ببخش آریا خواهش میکنم بگو که بخشیدی منو

آریا برگشت که همون لحظه قطره اشکی چکیدروی گوشش نمیخواستم غرورش بشکنه جلوی من خدایا منو بکش اشکه یه مردو درآوردم غرورشو له کردم خدا از سره تقصیراتم بگذره

آریا با صدای غمگین گفت؛ باشه میبخشمت فقط دیگه گریه نکن. عشقه آریا باید همیشه قوی باشه درهمه حال و درهمه شرایطی... گریه کاره آدمای ضعیفه سعی کن همیشه قوی باشی

گریم شدت گرفت. اما باید یه جوری اشکم قطع میشد که بریم بیرون بقیه منتظره ما هستن اشکامو پاک کردم با بدبختی سعی کردم دیگه گریه نکنم یه چند دقیقه آریا هم بخاطر من صبر کرد که قرمزیه چشمام در بره که بعد بریم.... رفتیم بیرون که نگاهه بقیه به ما افتاد

به قلم: مریم شهسواری

پارت 69

من شرمنده ی نگاه های عمو رضا و زعمو بودم و حتی شرمنده ی نگاه های بقیه... مثل اینکه از چشمای من فهمیدن جریانو چون هیچ کس هیچی نمیگفت رفتیم نشستیم که بعد از چند دقیقه سکوت عمو رضا رشته ی کلامو به دست گرفتو گفت؛ خب ما دیگه زحمت و کم میکنیم سروه جان عزیزم توام خوب فکراتو بکن بعد خبرمون کن منتظره جوابت هستیم دخترم و زعمو هم یه لبخند مصنوعی زدو گفت؛ آره رضا راست میگه منتظره جوابت هستیم سروه جان و

پارت 70

برای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

یارت 71

چند روز بعد

73

نشست روی تخت و بعد از دقایقی سکوت رو شکست؛ سروه من دارم میرم شاید برای یه مدت شایدم برای همیشه نمیدونم خواستم بهت بگم که من تا ابد عاشقانه دوست دارم و هرچند خیلی سخته برام اما دارم سعی میکنم تورو مثل آتنا دوست داشته باشم خواهرانه اما سخته خیلی سخت دیگه رومن مثل یه داداش حساب کن صداس بغض داشت..... بابغضی که خیلی سعی در پنهان کردنش داشتم اما موفق نبودم گفتم؛ داداش منو ببخش خواهش میکنم شرمندتم شرمنده و سرمو به حالت تاسف تکون دادم و در ادامه ی حرفم گفتم؛ بهترین هارو برات آرزو دارم داداش

گفت؛ من خیلی وقته بخشیدمت چون تو تقصیری نداشتی تقصیره این و به قلبش اشاره کرد وگفت؛ این صاب مردس و همون لحظه پاشد و گفت؛ خب دیگه سروه ما داریم میریم خوبی ای بدی ای دیدی حلال کن

همیتطور که از اتاق خارج میشدیم و به سمت پذیرایی میرفتیم باهم حرف میزدیم

گفتم؛ توجز خوبی چیزی نداری

با لبخندگفت؛ هندونه هات بزرگن هالا

گفتن؛ عهههه مسخره دارم ازت تعریف میکنم هالا لیاقت نداری

دوباره خندیدو گفت؛ باشه بابا همین تعریفا هم از طرف تو باشه غنیمته

زنعمو و آتنا هم پاشدن که برن با همه خداحافظی کردم که آریا گفت؛ با داداشت در تماس باش و به خودش اشاره کرد

پارت 72

روزه رفته آریا رسید مثل برق و باد گذشت این یه هفته خیلی دلم براش تنگ میشد براش بهترین هارو آرزو میکردم... همگی توی فرودگاه بودیم و منتظر بودیم شماره مروازو اعلام کنن زنعمو مریم مثل ابربهار اشک میریخت حق داشت خیلی سخته واقعا درسته مادرنبودم اما خب دروغه که کسی دلش واسه بچش که پاره تنش و میخواد بره تنگ نشه... آریا خیلیییی ناراحت بود دوستش هرچی سربه سرش میذاشت و باهاش شوخی میکرد انگار نه انگار اون غرق در افکاره خودش بودجالب اینجاس دوستش اصلا ناراحت نبود تازه خوشحالم بود خانواده ی اونام اومده بودن و مادری اونم ناراحت بود ولی نه به اندازه ی زنعمو مریم... همه بودیم همه میلاد-

گفت؛ منکه اینطور فکر نمیکنم و یه یوزخند زد

رفتم نزدیک تر و گفتم؛ بله؟

گفت؛ ممنون میتونید برید

گفتم؛ خواهش میکنم خدانگهدار

یارت 73

همینطور روزا میگذشتن و دیگه نزدیکای عید بود حال و هوای کوچه و بازار عوض شده بود ماه اسفند بود و خونه تکونی و خرید های عید... دو جلسه دیگه کلاس گیتار میرفتیم بعد از عید دوباره کلاسا برگزار میشد دیگه یه جورایی حرفه ای شده بودیم اما خب فعلا تا کامل و جامع یاد بگیریم باید میرفتیم نمیدونم چرا حس و حالم عوض شده بود یه حاله عجیبی داشتم.. استاد حدادی با من خیلی مهربون تر از بقیه بود و من نمیدونم چرا گاها سره کلاس سنگینه نگاهی رو حس میکردم و وقتی نگاه میکردم میدیدم که جناب غرقههههه واسه خودش البته ناگفته نمونه که منم ازش خوشم اومده ها اما نمیدونم چرا انگار یه حس جدید و تازه ای درمن به وجود اومده که نمیدونم چیه؟ اما اینو میدونم از وقتی که فهمیدم که آریا عاشقمه دیگه حال و اوضاع روحی خوبی نداشتم ولی الان فرق کرده بود با اومدن استاد حدادی به جای استاد کیانیان کلا حس و حاله منم عوض شده و حالا منم وبه آقای مسیحا که هر روز با من مهربون تر میشد

2هفته بعد

یک ساعت دیگه عید بود و تعطیلاتی که نمیدونم قراره چطوری بگذره انشاالله که ساله خوبی باشه. همگی سره سفره نشستند بودیم و قرآن میخوندیم و دعا میکردیم شادو شنگول بودیم همگی که بعد از مدتی که تلویزیون روشن بود مجری برنامه 3 گفت که خب حالا شمارش معکوس 10 ثانیه دیگه مونده تا لحظه ی تحویل سال

10

9

8

7

6

5

4

3

2

و 1 صدای آواز تحویل سال اومد همگی عیدو تبریک گفتیم و عیدیا مونم گرفتیم و زنگ زدنا شروع شد هر کی رفته بود توی یه اتاقو و گوشه ی به دست زنگ میزد به فامیل و یا زنگ میزدن بهش پاشدم زنگ زدم به مهاد که مهاد گفت؛ سروه سورپرایز دارم برات

گفتم؛ چیه؟؟؟ تورو خدا همین حالا بگو

باخنده گفت؛ باشه بابا چرا قسم میدی؟ میگم برات.. منو دلنیا قراره که یه هفته دیگه سور و سات عروسو راه بندازیم

اینقدر راز شنیدن این خبر خوشحال شدم که یه جیخ فرابنفش زدم و گفتم؛ ایووووول هزاران بار مبارک باشه خیلی خوشحال شدم

مهاد گفت؛ واقعا معلومه خیلی خوشحال شدی کرمون کردی حتما باید خوشحالی و ذوقتو با جیخ نشون بدی؟

گفتم؛ خاک توسره بی لیاقتت کنم لیاقت نداری برات ذوق کنم کهههه

گفت؛ باشه بابا

گفتم؛ خب مهاد خان به همگی سلام برسون و از طرف من به همه تبریک بگو

گفت؛ چشم بزرگیتو میرسونم اینام سلام میرسونن

من؛ سلامت باشن کاری باری؟

مهراد؛ نه ممنون خدا حافظ

بعداز اون زنگ زدم به سامی و میلاد راشا و روشا (البته هردوتا روشا) سلنا و آتنا اوووووف فکم درد گرفت دیگه به بقیه زنگ نزدم که دونه دونه اونا زنگ زدن... بعدش رفتم به استادکیانیان و به آقای حدادی پیام تبریک دادم که بعداز چند دقیقه آقای حدادی هم یک شعر ابریک سال نو فرستاد و در آخرش نوشته بود عید بر شما و خانواده ی محترمتان مبارک...

رفتم خبره عروسی دلنیا و مهراد به بقیه دادم که اونا هم خیلی خوشحال شدن و دوباره گوشیارو دستشون گرفتن و رفتن تبریک بگن و ااااای چه حوصله ای دارن اینا

قرار بود که شب همگی جمع شیم خونه ی عمورضا اینا آخیییییی آریا جاش خالیه و این جای خالی قشنگ حس میشه دوماهی هست که آریا رفته ولی من تا حالا بهش زنگ نزده بودم من دیگه چه بیشعورو چه بی مرامیم

رفتیم خونه عمورضا اینا و شماره ی آریا رو از آتنا گرفتم و رفتم تو اتاق که بهش زنگ بزنم

پارت 74

از زبان آریا؛

خسته از سره کار برگشتم مرض داشتم آخه اومدم توی این کشوره غریب؟؟؟ چقدر از اومدن به اینجا پشیمون بودم خدا میدونست اما خب برای فراموش کردن سروه هم که شده باید میومدم تصمیمی بود که خوده احمقم گرفتم و بایدم تا آخرش پاش وایسم... منو شعیب یه خونه ی مبله اینجا اجاره کرده بودیم و یه جورایی مخارجو تقسیم کرده توی یه شرکتی که از آشنا های شعیب بود دو تا مون مشغول به کار بودیم خدارو شکر... هههههه از پنجره به بیرون نگاه کردم و غرق شدم توی خاطرات گذشته گوشیمو از توجییم درآوردم و رفتم توی عکسای گالری اون عکسایی که وقتی رفتیم شمال و توراه عکس انداختیم توی یکی از عکسا سروه خیلی قیافش خنده دار بودو متعجب به یاده اون روز یه لبخند گوشه ی لبم نشست ولی دوباره غمگین شدم یعنی الان سروه داره چیکار میکنه؟؟ کجاس؟ دوماه بود که اومده بودم و انگار دوساله که گذشته. نه من به اون زنگ زدم نه اون به من... آههههه که غربت سخته جدایی سخته عشقه یکطرفه سخته جوابه نه شنیدن سخته همه چی سخته ☹️ حاله دلم اصلا خوب نیست من اومدم که سروه رو فراموش

کنم... اه اعصابم بهم ریخت باید برای عشق جنگید اما من چیکار کردم؟؟؟ من بهش قول دادم که مثل داداشش باشم نباید زیره قولم بزنم... همینطور بقیه عکسارو رد میکردم که یهو گوشیم زنگ خورد شماره از ایرانه باصدای دورگه ای که ناشی از عصبانیت بود گفتم؛ الو بفرمایید طرف با صدای پرانرژی گفت: الو؟ سلام آریا خوبی؟ (همون لحظه صداشو شناختم) گفتم؛ سلام بفرمایید؟ شما؟؟

این صدا آشنا بود خیلییییی آشنا طوری که از همون اول که گفت الو فهمیدم اما خودمو زدم به اون راه

گفت؛ عههههه حالا دیگه منو نمیشناسی؟ شدم شما؟؟

گفتم؛ سروه تویی؟ بی معرفت

گفت؛ عهههه به روم نیار من بی معذرت بودم تو دیگه چرا؟؟؟

گفتم؛ خب منم از تو یاد میگیرم دیگهههه

گفت؛ نخیرم خواهره کوچیک تر از برادره بزرگش یاد میگیره

گفتم؛ باشه حالا از این به بعد با معرفت میشم خوبه؟

گفت؛ آره خوبه. چه خبر؟ چه میکنی؟ غربت خوبه؟

گفتم؛ سلامتی والا.... هی بد نیست

گفت؛ آها خوش بگذره. راستی امروز عیده، زنگ زدم هم احوالتو بپرسم هم عیدوبهت تبریک بگم. واینکه الان همگی خونه ی شماییم و جای تو خالیه

گفتم؛ عههههه اصلا یادم نبود که عیده ممنونم. ساله نوی توهم مبارک. پس جای خالیمو تو پرکن

گفت؛ ممنون. و باخنده گفت؛ باشه سعی میکنم جاتوپرکنم یه جوری

گفتم؛ آفرین به تو موفق باشی خواهرجانم

گفت؛ ممنون خب دیگه بیشتر از این وقتتو نگیرم داداش جون

گفتم؛ خوشحال شدم صداتو شنیدم به بقیه هم سلام برسون

گفت؛ سلامت باشی بقیه ام سلام میرسونن. خداحافظ

گفتم؛ خدا نگهدار و قطع کردم

هیییی سروه خواهرم ☺ دیگه باید به این لقب عادت کنم با وجود سختیش

پارت 75

با کلی انرژی شماره ی آریا رو گرفتم که بعد 5 بوق برداشت؛ الو بفرمایید
(اهههههه به کل انرژی من از بین رفت صدای گرفته بود
گفتم؛ الو؟ سلام آریا خوبی؟
گفت؛ سلام بفرمایید؟ شما؟
گفتم؛ عهههههه حالا دیگه منو نمیشناسی شدم شما؟؟
گفت؛ سروه تویی؟ بی معرفت
گفتم؛ عههههه به روم نیار من بی معرفت بودم تودیگه چرا؟؟؟
گفت؛ خب منم از تو یاد میگیرم دیگه
گفتم؛ نخیرم خواهره کوچیک تر از برادره بزرگش یاد میگیره
گفت؛ باشه حالا از این به بعد با معرفت میشم خوبه؟
گفتم؛ آره خوبه. چه خبر؟ چه میکنی؟ غربت خوبه؟
گفت؛ سلامتی والا.. هی بدن نیست
گفتم؛ آها خوش بگذره. راستی امروزه عیده، زنگ زدم هم احوالتو بپرسم هم عید و بهت تبریک بگم. و
اینکه الان خونه سماییم و جای تو خالیه
گفت؛ عهههههه اصلا یادم نبود که عیده. ممنون. ساله نوی توهم مبارک. پس جای خالیمو تو پرکن
گفتم؛ ممنون و با خنده گفتم؛ باشه سعی میکنم جاتو پرکنم یه جوری
گفت؛ آفرین به تو موفق باشی خواهر جانم
گفتم؛ ممنون. خب دیگه بیشتر از این وقتو نگیرم داداش جون
گفت؛ خوشحال شدم صداتو شنیدم به بقیه سلام برسون
گفتم؛ گفتم سلامت باشی بقیه ام سلام میرسونن. خدا حافظ
گفت؛ خدا حافظ و قطع کردم تلفنو
آخی دلم براش تنگ شده خیلی اون مثل برادرم بودو هست و خواهد بود
رفتم به بقیه گفتم؛ که با آریا حرف زدم و سلام رسونده به همشون که اونام گفتن سلامت باشه و
جاش خالیه و از این حرفا که متاسفانه با این حرفم زنعمو مریم نگاهش یکم غمگین شد ولی
داشت سعی میکرد که ناراحتیشو بروز نده

پارت 76

همه ی دخترا و پسرا رفتیم توی حیاط عمورضا اینا و میگفتیم و میخندیدیم خوشحال بودیم
واسه خودمون
که بعد از مدتی

مهراد گفت؛ پاشین بریم بیرون که منم برم دنبال دلنیا و بیارمش باخودم
همگی موافقت کردیم و شیرجه زدیم توی اتاقا و آماده شدیم... بعد از مدتی آماده شدیم و رفتیم
بیرون از اتاق که از قیافه ی پسرا ترکیدیم از خنده سامی آماده و حاضر روی مبل خوابش برده بود
میلادم داشت چرت میزد مهرادم داشت باگوشی حرف میزد و قدم میزد و طول و عرض خونه رو
متر میکردمگه ما چقدر آماده شدنمون طول کشیده بود که این دوتا خوابیدن اینجاست که میگن
دختر است دیگر قشنگ به خون ما تشنن معلومه سامی و میلادو بیدار کردیم که گفتن؛ خدا
لعنتتون کنه ها!!!! دو ساعته مارو کاشتین اینجا اینقدر منتظر بودیم خوابمون برد دیگه
میلاد هنوز خواب بود و بخاطر همین هیچی نمیگفت فعلا منگ میزد

تقسیم شدیم توی ماشینا مهراد زودتر راه افتاد که بره دلنیارو بیاره و تنهائیم رفت
دخترا با ماشین سرشین رفتیم سلنا جلو نشست و منو روشا و هلن هم پشت نشستیم سامی و
میلادم با ماشین میلاد اومدن قرار شد که بریم یه رستورانی کافه ای جایی که هم ناهار بخوریم و
هم خوش بگذرونیم بالاخره با هزار بدبختی یه جایی پیدا کردیم که یه رستوران خیلی شیک و با
کلاس بود خیلییییی قشنگ بود رفتیم تو دوتا میز نزدیک به هم گرفتیم دخترا یه میز پسرا هم یه
میز که الان دلنیا میاد یه صندلی اضافه داشت خوبه... بلند شدم که برم دستامو بشورم و رو به
بقیه گفتم که؛ شما نمایین بریم دستامونو بشوریم؟ که هلنا و آتنا هم پاشدن به تبعیت از من
و گفتن؛ چرا ماهم میایم

ولی سلنا و سرشین گفتن که؛ ما وقتی دلنیا اومد با اون میریم شما برین فعلا
باشه ای گفتیمو راه افتادیم به سمت سرویس بهداشتی
بعد از شستن دستا اومدیم بیرون که داشتم اطرافو نگاه میکردم دیدم که این اینجا چیکار
میکنه????????

کسی نبود جز مسیحا حدادی به همراه یه پسر دیگه و ایاای من غش کردم کچههه برای اون
خنده های جذابش همونطور محو تماشا بودم که پهلوم سوراخ شد نگاه کردم ببینم کاره کیه که

دیدم هلنا بود گفت؛ هوووووی کجا سیر میکنی؟؟؟ دو ساعته دارم تورو صدا میکنم. تو گلوت گیر نکنه و خندید

گفتم؛ هرهرهر زهر مار بی ادب... نترس گیر نمیکنه و با خنده به سمت میز خودمون رفتیم که همینکه نشستیم دلنیا و مهراد اومدن

واللهای جانم چقدر دلم برای دلنیا تنگ شده بود محکم بغلش کردم حقا که بهم میان مهراد و دلنیا... باهمه سلام و احوال پرسى کرد و نشست سره میزه ما اینقدر دیگه ازش پرسیدم چطوری و چه خبر که دیگه دهنش خسته شد اینقدر جوابمونو داد بیچاره

همگی شاد و خوشحال بودیم و بنده گاه گاهی زیر چشمی جناب حدادی رو میپاییدم

غذا سفارش دادیم و اینقدر گرم حرف زدن شدیم که ساعت 10 و نیم شب شد و همگی عزم رفتن کردیم پسرا رفتن که حساب کنن و دخترا هم سواره ماشینا شدیم قرار بود که دلنیا بیاد خونه ی عمورضا اینا

پارت 77

وارد خونه ی عمو رضا اینا شدیم که همگی با دیدن دلنیا ریختن سرش و مراسم ماچ و بوس و بغل به راه شد بیچاره دلنیا دلم براش سوخت یه لحظه اینقدر روبوسی کرده بود و چلونده شده بود که خسته شده بود طفلی

خلاصه اون شب گذشت و تعطیلات شروع شد

زود تر از اون چیزی که فکرشو بکنیم عروسیه دلنیا و مهراد رسید امروز روزه عروسیه اونا بود وای خدا باید زود تر آماده میشم که برم آرایشگاه همگی اومده بودن خونه ی ما که باهم بریم آرایشگاه دخترا یه آرایشگاه میرفتیم مادرا هم یه آرایشگاه دیگه...

د بدو که رفتیم

واللهای از وقتی که اومده بودم زیره دست این آرایشگر مغزم پاشید کف زمین اینقدر موهامو کشید کی تموم میشه این مسخره بازی نمیدونم

بعد یه مدت طولانی که نمیدونم چقدر بود و بنده دیگه داشتم چرت میزدم آرایشگره گفت؛ وای قربونت برم من ببین چه کردم عینه به تیکه ماه شدی

تو دله خودم گفتم غمپز زوزه

گفت؛ خواهش میکنم عزیزم خودت خوشگل بودی من کاری نکردم که

رفتیم به سمت بقیه و اااااااااا چه کردن اینا همشون از همه خوشگل تر شده بودن که همگی مدل موهامون باهم فرق داشت هر کی یه مدل زده بود خلاصه همگی از هم تعریف و تمجید میکردیم که یکی اومدو گفت اومدن دنبالتون..بدوبدو مانتوها رو پوشیدمو حساب کردیم و رفتیم به سمت تالار عروسی

پارت 78

آماده شدیم و رفتیم به سمت تالار عروسی

اوه اوه چقدر شلوغ بود اینجا عروس و دوما د فعلا نیومده بودن و ماهم رفتیم باهمه ی فک و فامیل سلام و احوال پرسى کردیم و فعلا یه گوشه نشستیم که بعد از حدودا 15 دقیقه ای بود که همه هجوم بردن به سمت دره تالار فکر کنم عروس و دوما د اومده بودن

ماهم به تبعیت از بقیه رفتیم دمه و خوشامد گفتیم به عروس و دوماد جووووونم اینا چقدر ناز شدن حقا که به هم میان بهشون تبریک گفنین و رفتیم وسط پیست رقص و تا نا داشتیم رقصیدیم اینقدررررررر رقصیده بودم که پاهام همه تاول زد آخه بعد از چند وقت یهو یه عروسی فامیل دعوت شدیم دلم نیومد کم برقصم که

اینقدر خوش گذشت که گذر زمانو اصلا حس نکردیم

اون شب عروسی گذشت و مامونیدیم و ادامه ی تعطیلات

همون فردای روز عروسی خاله و دایی اینا زنگ زدن و گفتن که حتما باید بیاین تهران هم به هوایی عوض میکنین هم عقده فاطمس کیههههه از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم واقعا قرار براین شد که فردا حرکت کنیم به سمت تهران و تموم وسایلا رو آماده کردیم برای فردا

خیلی هم خوب بود ادامه ی تعطیلاتمونم در تهران سپری میشد یه جورایی تعطیلات عید تقسیم شده بود نیمه ی اول پیشه خانواده ی پدری بودیم نیمه ی دوم پیش خانواده ی مادری 😊 و روز حرکت فرارسید و بنده دل از رختخواب نمیکنم به زور و با بدبختی سوارماشین شدم و حرکت کردیم از توی راه بودن بدم میاد مخصوصا اینکه چیزی به ذهنت نرسه واسه سرگرمی یکم فکر کردم ببینم چیکار کنم که یادم افتاد ایول چند روز پیش یه فیلم خنده دار گرفته بودم اما یادم رفته بود نگاش کنم اونو پلی کردم و محو فیلم نگاه کردن بودم و هرهره میخندیدم ...همیشه عادتتم. این بود فیلم خنده دار نگاه میکردم و بلند بلند میخندیدم

پارت 79

هههههه خلاصه بعد از چندین ساعت خوابیدن و وقت گذراندن توی ماشین بالاخره رسیدیم... اینقدر خوابیده بودم که دیگه خوابم نمیومد.

.
.

.

توی این سه چهار روزی که ما تا الان اینجا بودیم اینقدر رررررر با روشا و راشا و سرشین رفتیم بیرون که حد نداره هر روز از صبحش بیرون بودیم تاشب اکثرا نهارو بیرون بودیم همه جا رفتیم بام تهران. دربند. برج میلاد. مرکز خریدارو که دیگه نگم براتون همه و همه رو رفتیم از یه مرکز خریدی یه لباس قرمز که از جلو کوتاه و از پشت بلند بود خریدم واسه عقده فاطمه درسته لباس داشتم و همراهم آورده بودم اما خب خیلی خوشم از این اومد و نتونستم ازش بگذرم بالاخره امروز روز عقد فاطمه بود منو سرشین و روشا رفته بودیم آرایشگاه که کارمون شه یکی بیاد دنبالمون

برای منم مدل موهام و گفتم که شینیون بسته بزنه و سایه هم برام نزنه حوصله ی سایه زدنو نداشتم و یه رژلب قرمز خوش رنگ هم رنگ لباسم برام زده بود البته نه خیلی غلیظ چون رنگ لباسم قرمز جیغ نبود خلاصه کاره سرشین و روشا هم تموم شد بعد از دقایقی که اونا هم خوشگل

پارت 80

بعد از دقایقی راشا باخنده گفت؛ خدارو شکر یه آرایشگاهی هم هست که شما زشتا برین و قابل تحمل تر برگردین حداقل

سرشین و رواگفتن؛ عهههههه ما از همون اول خوشگل بودیم
من پشت سر راننده نشسته بودم یه پس گردنی حواله ی راشا کردم و گفتم؛ زهرمار هرهرهرهر
ما از همون اولم خوشگل بودیم رفتیم که خوشگل ترشیم محض اطلاع و یه پوزخند جانانه بهش
زدم

سرشین وروشا هم گفتن؛ ایوووول دمت گرم

گفتم؛ قابلی نداشت

راشا دوباره گفت؛ آره دیگه نمیدونم زشتی هم تعریف کردن داره آخه؟

گفتم؛ راشا په بار دیگه بگی زشت په کاری میکنم که حض کنی

خندید و بلندو کشیده گفت؛ زشتتتتتت حالا میخوای جیکار کنی؟؟

گفتم؛ حالا میب....و حرفمو نصفه گذاشتمو دستمو بردم تو موهاشو کشیدم که از این حرکت به شدت متنفر.....بود و یه لبخند پیروز مندانه زد

که چنان عربده کشید نه تنها دستم خودبه خود شل شد از تو موهاش بلکه لبخندمم خشک شد روصورتّم زهررررمار گرفته زهره ترکم کرد

**گفت؛ سررررروه 1000 بار گفتم بزار بشه 1001 بار مگه نمیدونی من متنفرم کسی دست به موهام
بزنه اونم الان که کلی وقت گذاشتمو درستشون کردم؟؟؟**

گفتم؛ عهههه تو بدت میاد کسی دست به موهات بزنه ماباید احترام بزاریم اونوقت تو که من میگویم نگو زشت تو بازم میگی و احترام نمیزاری به من؟؟؟

تموم ابن حرفا روبا حالت ترکیب (عصانی، گله مند، حفظ لیخند) می‌گفتیم

راشا گفت؛ خوب بابا اصل از سیای منی توووووو زیبایی یعنی تووووو خوبه؟

یارت 81

86

رفتیم و شروع کردیم به مثلا قدم زدن البته مثلا چون باز دوباره رفتیم توی پاساژا ومركز خريدا و چند تا ديگه چيزه ديگه هم خريدديم ما بيماريم بيماااار به معنای واقعی ناهارو زنگ زدیم گفتیم که بیرون میخوریم اونا هم موافقت کردن

وبالآخره امروز روز حرکتمون بود بعد از یه هفته اقامت در تهران باهمگی خداحافظی کردیم و به سمت شهره خودمون رفتیم

توی ماشین که طبق عادت همیشم هی ورجه وورجه میکردم آخرش به این نتیجه رسیدم که یه فیلم خنده دار از اینترنت بگیرم و ببینم بلکم یکمکاز این بیکاری دربیام خوشبحال سرشین خواب بود معتاد

یه فیلم گرفتمو اینقدر بلند بلند میخندیدم که سرشین از خواب بیدار شدو گفت؛زهر مار سروه مثل انسان فیلم نگاه کن نه اینکه و ادای منو درآوردکه(من یه دونه محکم کوبیده بودم روی پامو و یه دونه ام زده بودم تو صندلی و درآ خرغش کرده بودم از خنده)(اینقدر حرکاتمو خوب انجام داد که پهن کف پایه شدم لعنتیه جذاب سرشین خودشم داشت میخندید ولی من داشتم ریسه میرفتم مامان و باباهم دخیل بسته بودن به امام رضا که ما رو زودتر و بدون نوبت شفا بده چون همش نگاه به هم دیگه مینداختن میگفتن بسم الله

بعد ساعاتی که من دیگه به زور خوابیدم و الان هرچی تلاش میکردن بیدار نمیشدم کهههه
رسیدیم آخیش شهرمون من نبودم تو این یه هفته چقدر عوض شده بود
تا رسیدم خونه سریع به سمت اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم آخه هنوز خواب توچشمم بود و
گفتن تا درنرفته بزار برم بخوابم

فردای اونروزی که برگشتیم خونه رفتیم و سر زدیم به بقیه از این خونه به اون خونه
واقعاااا دلم براشون تنگ شده بود البته با این وجودکه دیروز از تهران اونده بودیم انا بازم من دلم
واسه اونا هم تنگ شده بود واسه مسخره بازیای راشا و روسا و دعواکردنمون
خدایی خیلی خوب بود این عیدمون عااااولی بود انشاالله تموم سال مثل این عید باشه خوش
و خرم و شادو سرحال باشیم(همشون معنیشون یکیه ولی خب کلمه هاش باهم فرق دارن میدونم
خودم)😊

پارت 83

دیگه تعطیلات عید داشت به پایان میرسید و تنها چیزی که توی این مدت تعطیلی من ازش بی خبر بودم گوشیم بود اصلا درست و حسابی دستم نمیگرفتم که فقط مگه اینکه بخوایم عکس بندازیم وگرنه کلا گوشیم دستم نبود....اگه تعطیلات هم تموم شه تایه هفته کلاسی دانشگاه تقی و لقه کلاسه گیتارم که جناب مسیحا خان تایه هفته نمیداد فعلا حالا من این یه هفته ده روز بعد از تعطیلاتو چیکار کنم عایا؟؟؟

دوروز دیگه تا پایان تعطیلات مونده بود و ما بازهم همچنان مشغول گشت و گذار بودیم هیچ جوهره از تفریحات نمیگذشتیم...و اما امروز که روز آخر بود قرار شد که همگی بیان خونه ی ما ایوووول نهارو شام خونه ی ما میموندن و بعدش میرفتن با آرامش کامل کارایی که میخواستیم و چیزایی که قرار بود درست کردم و حالا میرفتم که یه حموم جانانه کنم

رفتم حموم طبق معمول شروع کردم به فکر کردن به همه چی تموم جاهایی که رفته بودم و کارایی که توی این تعطیلات انجام داده بودمو مرور کردم و یه لبخند گوشه ی لبم نشست بعد از اون به کلاس گیتار فکر کردم به جناب مسیحا و حس جدیدی که درمن به وجود اومده بود و نمیدونستم اسمش چیه هعیییی هرچی که هست من اسمشو نمیدونم از حموم بیرون اومدم و موهامو خشک کردم چون الانه ها بود که برسن ویه شومیز کرمی پوشیدم و یه شلوار مشکی یه ذره هم آرایش کردم و تمام 🖐

پیش به سوی آشپزخونه و ناخنک زدن به غذاهای مامان که میدونم از این کار متنفرهههههه ولی خب سروه است دیگه نمیتونه جلوی خودشو بگیره و ناخنک نزنه اینقدر ناخنک زدم که مامان با کفگیر افتاد دنبالم و در آخر چون دستش بهم نرسید از سلاحه خنک استفاده کرد که اونم چیزی نیست جز لنگه دمپایی که به هدف خوردو محکم روی سره بنده فرود اومد(۹) و در آخر مامان با لبخند پیروز مندانه ای نگام کردو به آشپزخونه برگشت

پارت 84

مهمونا اومدن و اینقدر باهم گرم بازی و خرف زدن بودیم که گذر زمانو حس نکردیم من از قبل از اینکه بیان به این نتیجه رسیدم که پانتومیم بازی کنیم و مطمئنا اونا هم راضی بودن خلاصه از بعداز نهار دوباره رای گیری کردیم و بازی پانتومیم بیشترین رای رو آورد پس بنابر این شروع کردیم به بازی کردن و تا ساعت 10 شب بکوب اجرا میکردیم اینقدر خوش بود و خندیدیم که حد نداشت دیگه این آخر سرعتی بازی میکردیم که هرگروهی که امتیازش بالاتر باشه برندس و گروه بازنده باید آخر هفته بقیه رو مهمون کنه...همگی در تکاپو بودیم که برنده شیم که در آخر ما بردیم ایووووولا

و گروه؛سامی وهلنا وآتناو روشا باختن و چون مهراد نیومده بود و خونه ی پدرزنش دعوت شده بود ما دوتا گروه 4 نفره شده بودیم و برنده ی این بازی هیجانی ما(من،میلاد،سرشین،سلنا) بودیم 😊

و تعطیلات تموم شد و من موندم و بیکاری و بیداری تایه هفته همش از شب ساعت 12 و 1 میخوابیدم و صبح تا ساعت 10 بیدار نمیشدم و دوباره از اون ور ظهر از ساعت 2 میخوابیدن تا 6 🙄

اوضاع خراب بود توی این یه هفته بدجور معتاده خواب شده بودم خدا رحم کنه والا و اما ااااااا امروز کلاس گیتار داشتم با وسواس زیاد لباس پوشیدم و با حوصله ی فراوان آرایش کردم منی که اصلا حوصله ی آرایش کردن نداشتم الان نشسته بودم پای میز آرایش و بلندم نمیشدم 😊

بالاخره بعداز مدتی رضایت دادم و بلندشدم و آماده ی رفتن به کلاس بودم دیگه ساک گیتارو کیفه خودمو برداشتم و رفتم و به مامان گفتم که زنگ بزنه به آژانس برام چون نه سرشین و نه بابا خونه نبودن که منو برسونن و منم حس و حاله تا کسی گرفتنو نداشتم از مامان خداحافظی کردم و رفتم که بعداز یک ماه و خورده ای جناب مسیحا رو ببینم خیلی ذوق و استرس داشتم نمیدونم استرسم ازچی نشات میگرفت؟؟ 😊

در زدم و وارد شدم که هنوز استاد نیومده بود به همه عیدو بعدابعدا تبریک گفتم و اونا هم متقابلا تبریک گفتن که دیگه رفتم نشستم سره جای همیشگی و منتظر موندم تا استاد جان بیاد بعد از چند دقیقه اومد

پارت 85

اوه اوه عجب تیپه دخترکشی زده خیلییییی خوشگل شده بود نمیتونستم چشم ازش بردارم هیکل خوش فرمش هر چشمی رو خیره میکرد یه تیشرت سفیدویه شلوار جذب سورمه ای پوشیده بود این بار دیگه تیپش رسمی نبود و تیپ اسپرت زده بود. باهمگی احوال پرسى کردو عیدو تبریک گفت و عذرخواهی کرد بابت این یه هفته ای که کنسل کرده بود سوالی داشتم ازش بخاطر همین گفتم؛ استاد یه سوال نگام کردو گفت؛ راحت باش خانوم آرمان همون حدادی بگیدمشکلی نیست وایلییییی منو میگی غش و ضعف کردم که بایه مکث کوتاه گفتم؛ خب جناب حدادی از استاد کیانیان خبر ندادید؟ کی برمیگردن وایلیلی با این حرفم نمیدونم چرا انگار ناراحت شد مگه من چی گفتم؟ خیره نگام کرد و بایه مکث گفت؛ متأسفانه این چند وقته سرم به شدت شلوغ بوده و فرصت نکردم باهاشون تماس بگیرم. اگر خبری شد شمارو هم در جریان میزارم گفتم؛ بله ممنونتون میشم بعداز این حرفم گفتم؛ خب حالا بریم سراغ آموزش و بعداز یک ماه و خورده ای دوباره آموزش شروع شد بعداز کلاس گیتار دانشگاه داشتم از اونجا تاکسی گرفتم و به سمت دانشگاه رفتم توی راه همش فکرم درگیر مسیحا بود که احتمالا من عاشقش شدم چون تموم فکرو ذکر شده مسیحا وایلیلی نمیدونم شایدم اشتباه میکنم ☹️

پارت 86

مسیحا؛

بالاخره بعداز یه مدت تعطیلی و این یه هفته که کلاسای گیتارو کنسل کرده بودم امروز میرفتم کلاس با وسواس هر چه تمام تر لباسامو انتخاب کردم و پوشیدم و ادکلنه همیشگیمو زدم آماده ی آماده بودم... دلم واسه خانوم آرمان تنگ شده بود نمیدونم این دختر چی داشت که من توی این مدتی که باهاش آشنا شدم اینقدر شیفتش شده بودم یادمه اولین روزی که دیدمش حالش خیلی خراب بود و نمیدونم چرا تا چند جلسه همونطور خیلی حالش بد بود طوری که قشنگ

متوجه میشدم که هیچی از آموزشای من نمیفهمه از یه ور دوست داشتم آقای کیانیان زودتر برگرده از یه ور دیگه اصلا دوست نداشتم فعلا فعلا ها برگرده چون اینطوری دیگه سروه رو نمیدیدم

کارای شرکت زیاد شده بود و من خیلی وقت نمیکردم به کلاسای گیتارو بچرخونم چون من کجا و کلاس گیتار کجا

من گیتارو از استاد کیانیان یاد گرفته بودم حدودا 7 سال پیش که چند باری (امیر پسره آقای کیانیان) به جای آقای کیانیان اومده بود باهم آشنا شدیم و دوستای خیلی صمیمی و خوبی شدیم تا اینکه سه سال پیش امیر اقامت گرفتو واسه ادامه تحصیل رفت هلند امیر تنها پسر و تنها فرزند آقای کیانیان بود

پارت 87

بعد از اون من بجای امیر هر کاری که داشتو واسش انجام میدادم و یه جورایی دست راست آقای کیانیان شده بودم و به شدت آقای کیانیان برام عزیز بود هرچی میگفتو با دل و جون انجام میدادم وقتی که شنیدم مادرشون بیماره و کسی نیست به جاش کلاسای گیتارو برگزار کنه خواست همه ی کلاسارو کنسل کنه تایه مدت ولی خودم رفتمو بهش گفتم که غمت نباشه و خودم هستم و احتیاج به کنسلی کلاسا نیست که هیچ وقت فکر نمیکردم دلم اینجا پیشه یکی گیر کنه... من شرکت طراحی دیزاین دارم و خودم رئیس شرکت هستم هر روز با آدما و خانومای جور واجور و مختلفی روبه رو میشم اما نمیدونم چرا احساس میکنم سروه باهمه فرق داره برام و این خیلی چیزه عجیبیه چون من اصلا به هیچ دختری محل نمیزارم اما این یکی و نمیدونم چی بگم والا. البته احساس میکنم سروه هم یه حسایی به من داره...

وارد کلاس شدم و اول از همه نگاهم به سروه افتاد که مظلوم روی صندلی نشسته بود نگاهمو ازش گرفتمو باهمه سلام و احوال پرسی کردم و بهشون عیدو تبریک گفتم همگی هم متقابلا جوابمو دادن

یهو سروه گفت؛ استاد یه سوال

گفتم؛ راحت باش خانوم آرمان همون حدادی بگید مشکلی نیست

بعد از یه مکث گفت؛ خب جناب حدادی از استاد کیانیان خبری ندارید؟ کی بر میگردن؟

راستش از سوالش ناراحت شدم و جا خوردم یه جورایی چون فکر میکردم که اونم از من خوشش اومده بودو این حس متقابله
اما با این سوال به فکر شک کردم اون دوست داشت زودتر استاد کیانیان برگرده ومن دیگه نباشم.
خیره نگاش کردم و گفتم؛متاسفانه این چند وقته سرم به شدت شلوغ بوده و فرصت نکردم باهاشون تماس بگیرم.اگر خبری شدشماروهم در جریان میزارم
گفت؛بله ممنونتون میشم
جواب ندادم و روبه بقیه گفتم؛خب حالا بریم سراغ آموزشامروزم تموم شدبعداز آموزشگاه باید دوباره میرفتم شرکت وای که خسته شده بودم حسابی این یه هفته پوووووف....

پارت 88

سروه؛

دانشگاهم تموم شد وحالا خسته و کوفته داشتم میرفتم خونه
زنگ درو زدم و مامانم درو بازکرد با خستگیه زیاد سلام کردم و یه راست رفتم تواتاقمو لباسامو عوض کردم و به مامان گفتم که من فعلا میخوام بخوابم و هیچ جوهره منو بیدار نکنید
منتظر جواب نمودم و بیهوش شدم
اینقدر خوابیده بودم که خسته شده بودم از خواب...
همینکه خواستم از اتاق بیرون برم صدای تلفن اومد که بابا جواب داد و گفت؛الوسلام بفرمایید؟
طرفی که پشت خط بود نمیدونم چی میگفت
که بعدش باباگفت؛بله خودم هستم بفرمایید؟

بابا گفت؛بله خوشبختم از آشناییتون.امرتون

باباگفت؛بله جناب صالحی خوش آمدید...پس من خبرتون میکنم تا فردا

بابا گفت؛چشم شب شما بخیر خدانگهدار

چه خبر بود؟؟؟؟

با کنجکاوی هرچه تمام تر از اتاق رفتم بیرون که سرشینم از اتاقش بیرون اومد همون لحظه و زودتر از من سرشین پرسید؛ بابا کی بود زنگ زد؟

بابادوتا مونو نگاه کرد و گفت؛ آقای صالحی بود پدیده یکی از همکاریات سرشین نمیدونم چرا قیافش مشکوک بود؟؟؟؟

ای بابا چه خبره اینجا گیج شدم به کل

گفتم؛ عهههه بابایی چرا قسطی حرف میزنی کامل بگو خب از کنجکاوی مردم خندید و گفت از کنجکاوی نه از فضولی

و در ادامه گفت؛ بیاید بشینید همگی تا بگم براتون

منتظر موندیم که مامان نمازش تموم شه تا ببینم چه خبره؟

بالاخره مامان نمازش تموم شد و اومد نشست کنارمونو گفت؛ خب بگوببینم این آقای صالحی کی بودو چی میگفت که اینقدر مهمه؟؟؟

بابا صداشو صاف کرد و گفت؛ پدیده یکی از همکاریات سرشین زنگ زد و گفت که میخوایم واسه امر خیر مزاحمتون بشیم و گفت که اگه اجازه بدید که بیایم خواستگاری واسه دخترتون و منم گفتم باشه خبرتون میکنم تافردا.... ای کلک میگم چرا مشکوکه قیافش تو نگو یه ریگی تو کفششه

صدای گوشیم اومد رفتم تواتاقم که تماس و پیامی از طرف دریا واسم اومده بود بازکردم پیامو که نوشته بود؛ سلام سروه جان خوبی؟ چه خبر؟ بیداری؟

جوابشو ندادم و شمارشو گرفتم که با اولین بوق برداشت و گفت؛ الو سلام سروه خوبی؟ ببخشید تورو خدا مزاحمت شدم

گفتم؛ سلام عزیزم ممنونم تو خوبی؟ نه این چه حرفیه مراحمی

گفت؛ ممنون منم خوبم.. سروه امممم یه زحمت دارم برات

گفتم؛ جانم عزیزم؟

گفت؛ من فقط توی این شهر تنها دوست صمیمی و تنها کسی که میشناسم تویی. من اینجا رو خوب نمیشناسم میخوام کمکم کنی

گفتم؛ من همون روزه اولم گفتم غمت نباشه من هستم پس تا آخرشم هستم حالا بگو چه کمکی میتونم بکنم؟؟؟

گفت؛ تو لطف داری سروه جان. میخوام برم سرکار خسته شدم از بس تو خونه موندم دوست دارم دستم تو جیبیه خودم باشه اما من اینجا رو نمیشناسم چند تا آگهی دیدم اما آدرساشونو خوب بلد نیستم میتونی باهام بیای؟

گفتم: آره عزیزم چرا که نه؟ هر جا خواستی بری فقط کافیه زنگ بزنی سه سوته پیشتم.. من فردا فقط دوتايم کلاس دارم اگه هر وقت خواستی میتونی رو کمکم حساب کنی باشه؟؟؟

گفت؛ فدات بشم سروه جون انشاالله بتونم جبران کنم

گفتم؛ عزیزمی تو دوست به درد همینجور جاها میخوره دیگه

گفت؛ مرسی عزیزم خب ببشتر از این وقتت نگیرم. فردا میبینمت و مفصل تر باهم حرف میزنیم. خدانگهدار

گفتم؛ نه اختیار داری عزیزه دلی. باشه میبینمت فردا. خداحافظ

پارت 89

جمعه شب قرار شد که اون همکاره سرشین با خانواده بیان خواستگاری همه چیز یهویی شده چرا؟؟؟ یهویی دنیا و مهراد عروسی کردن یهویی عقدفاطمه شد یهویی مراسم خواستگاری سرشینه یهویی یه حسه عشقی که یهویی به وجود اومدو من پی بردم بهش

پووووووو این همه یهویی باعث میشه اوور دوز کنم خدا تا آخره این یهوییا رو بخیر کنه..

امروز میرفتم دانشگاه و ازاونجا هم با دریا میرفتم باهم دنبال کار بگردیم براش

دریا رو دیدم که نشسته بود روی یکی از صندلیای توی محوطه ی دانشگاه و سخت غرقه روزنامه ی روبه روش شده بودوتوی یه دفترچه ی کوچیک یه چیزایی یادداشت میکردتند

رفتم و باهاش سلام و احوال پرسى کردم و گفتم: سروه من واقعا شرمندم که تورو هم بیکار کردم بخاطر خودم

گفتم؛ اگه یه بار دیگه این حرفارو بزنی دیگه باهات یه قدمم راه نیام ها!!!!!! صدبار گفتم بزار بشه صدویک بار من وقتی بهت گفتم تا تهش هستم یعنی هستم دیگه توام کم بگو شرمنده و ببخشید ازاین حرفا که بیشتر ناراحتم میکنی. باشه؟؟؟

گفت؛ باشه

گفتم؛ خب حالا کجاها رو پیدا کردی فعلا؟؟؟

گفت؛ دوسه تا پیدا کردم که بعد از کلاسا میریم
 باشه ای گفتم و نگاهی به ساعت انداختم که الانه ها بود کلاسا شروع شن به خاطر همین روبه
 دریا گفتم: خب دیگه بیا بریم سره کلاس الانه هاس که شروع شه
 دریا هم پاشد و گفت؛ عهههه راست میگی باشه بریم و باهم رفتیم سره کلاس تموم کلاسامون باهم
 بود البته باهم گرفته بودیم چون دریا تنها بود و کسی و به جزم نمیشناخت به خاطر همین منم
 واحدارو مثل دریا برداشتم که باهم باشیم
 بعد از دوتایم به شدت خسته کننده بالاخره از دانشگاه خارج شدیم و به سمت اولین آدرسی که
 دریا گفت رفتیم هووووو چقدر این شرکت بزرگ بود اولی و رفتیم که نشد دومی هم که رفتیم
 باز نشد و مدرک حداقل لیسانس میخواستن آخه یکی نیست بگه منشی شدن لیسانس و
 سیکل و فوق لیسانس میخواد آخه؟؟؟ عجب!!!!
 برای امروز بس بود و دوباره فردا و روزای دیگه ام که خدا ازمون نگرفته بود که میرفتیم و میگشتیم
 دریا از یه دکه یه عالمه دیگه روزنامه گرفت که بره خونه و آگهی های استخدامو یادداشت کنه با
 آدرس برای فردا
 از هم خداحافظی کردیم و هرکی رفت به سمت و سویی
 وای از کت و کول افتادم کلا امروز دوجا تا جابیشتر نرفتیم اما چون جاهاشون خیلی از هم فاصله
 داشت و کلا انگار یکی شرق بود یکی غرب و دانشگاهم که خیلی دور تر بود از اونا وجای مختلف
 و دور از هم بودن بخاطر همین خسته شدیم

پارت 90

هرروز دنبال کار بودیم با دریا و همه یا حقوقشون کم بود یا مدرکه بالاتری میخواستن و یا راهشون
 خیلی دور بود و با وجود حقوقی که میدادن باید نصفه بیشترشو کرایه میداد بنده خدا
 خب امروز روز خواستگاری سرشین بود که از صبح داشت آماده میشد و استرس داشت یه
 جورایی دلو زدم به دریا و رفتم درمورده این خانواده ی صالحی ازش بپرسم
 در زدم و منتظر جواب نمودم و وارد اتاق شدم
 سرشین گفت؛ عههههه سروه خوب شد اومدی همین الان میخوایم پیام ازت کمک بگیرم
 سوالی نگاش کردم و گفتم؛ چه کمکی از من برمیاد؟؟

گفت؛ به نظرت اینو بپوشم یا اینو یا اینو یا این؟؟؟ و به لباسا اشاره کرد

اوه اوه چه انتخاب سختی واقعا

یکی از لباسا یه کت و شلوار شیک بود که رنگش خیلییییی قشنگ بود و واقعا نمیدونم رنگش صورتی بود یا چی؟؟؟ حالا هرچی. مدلش خیلی خوب بود اون بقیه شومیز مجلسی بودن ولی به نظرم این کت و شلوار از بقیه قشنگ تر و رسمی تر بود.. بخاطر همین گفتم؛ اینو بپوش این خوشگله

گفت؛ آره منم از صبح نظرم رو اینه مرسی که کمکم کردی

گفتم؛ خواهش میکنم... امممم سرشین یه سوالایی دارم ازت بپرسم عایا؟؟؟

گفت؛ چه سوالایی؟؟ مگه چند تا سواله؟؟

گفتم؛ خب تو اول بگو بپرسم یا نه؟

گفت؛ بپرس ببینم چی میگی؟؟

گفتم؛ امممم چکیده ای از این آقای صالحی بگو؟ چیکارس؟ چه شکلیه؟ درکل توضیح بده دیگه کنکجاوم

گفت؛ به قول بابا کنکجاو نه فضول.. باشه فضول خانوم میگم برات وایسا

و رفت لباسارو گذاشت توی کمد و اومد روبه روم نشست و شروع کرد به حرف زدن؛ یه یک سال یا یک سالو نیمی میشه که میشناسمش

اونم دندان پزشکیه یادمه اولین روزی که اومده بود کلینیک من به شدت اعصابم خراب بود چون همون روزی بود که ماشینم خراب شد و مجبور شدم زنگ بزنم جرثقیل بیاد ببرتش و خودمم بقیه ی راهو پیاده باید میرفتم چون حتی از شانسه گندم تاکسی هم نبود که نبود

به خاطر همین منم اعصابم قاطی بود وقتی با تاخیر وارد کلینیک شدم اصلا حواسم به دور و اطرافم نبود و اصلا متوجه ی حضورمعین نشدم

تا اینکه دیدم تمام دخترای کلینیک در رفت و آمدن و هی پیچ میکنن از یکی پرسیدم چه خبره که گفت؛ یه پسره اومده قبلا توی کلینیک(.....) بوده و الان اومده اینجا خیلی خوشگله سرشین بیا و ببین چه جیگیریه.

من چون اعصابم داغون بود اصلا اهمیت به دخترا و حتی اون پسری که ازش حرف میزدن هم ندادم تا اینکه بعداز حدود یک ساعت که من توی اتاقم نشسته بودم و داشتم کاره یکی از بیمارا رو انجام میدادم دیدم یکی گفت؛ سلام خسته نباشید

سرمو که بلند کردم دیدم اوه اوه عجب پسر خوشگل و جذاب و صدا البته خوش تیپی
جوابشو دادم و گفتم؛ سلام ممنون از شما گفت؛ به من گفتن که توی این اتاق مشغول به کار
بشم.. شما خانوم آرمان هستید درسته؟
از جام بلند شدم و گفتم؛ بله خودم هستم.. و به جای مده نظر اشاره کردم و گفتم؛ بفرمایید
گفت؛ ممنونم
جوابشو ندادم و رفتم به بقیه ی کارم رسیدم از اون روز به بعد منو آقای صالحی همکار شدیم که
بقیه ی دخترا هرروز میومدن و میگفتن خوشبخت که هستی وره دل صالحی
و منم چون ازش خوشم میومد روش غیرت داشتم دیگه میگفتم؛ صالحی نه و آقای صالحی
درست صحبت کن
خب اینم از خلاصه ی کلی داستان ما سروه خانوم رفع ابهام شدی
خندیدم و گفتم؛ آره واقعا... اسم این آقای صالحی معینه؟؟
گفت؛ آره
گفتم؛ آخی.. حالا من به این معین چی بگم؟ آقا معین؟ داداش معین؟ عموم معین؟ همون معین
خالی؟ چی بگم؟
خندید و گفت؛ سروه خدایی سوالت سخت بود نمیدونم چی بگی راحت باش هر کدومو دوست
داری بگو
منم گفتم؛ ممنون از راهنمایی واقعا
گفت؛ خواهش میکنم
از سره جام بلند شدم و گفتم؛ رخصت من فعلا برم و از اتاق بیرون رفتم

پارت 91

امشب خواستگاری سرشین بود و منم خواهره عروس خانوم بودم اما نمیدونم لباس چی بپوشم
آخه؟؟
مشغول انتخاب کردن لباس شدم یه شومیزه پولکیه مجلسی که نقره ای بود پوشیدم و طبق
شلوار مشکی چون مشکی به همه لباسی میاد و شال نقره ای... خب وسایلمو آماده کردم

گذاشتم یه گوشه و خواستم برم بیرون از اتاق که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که دیدم دریا س تماسو وصل کردم؛ سلام دریا جون خوبی؟ چه خبر؟
 دریا گفت؛ الو سلام سروه خانوم ممنونم. تو خوبی؟ والا سلامتی
 گفتم؛ مرسی منم خوبم. شکرا
 گفت؛ سروه یه چیز میگم نه نگو. باشه؟؟
 گفتم؛ آخه منکه نمیدونم چیه که؟؟
 گفت؛ تو فقط بگو باشه تا برات بگم
 گفتم؛ باشه
 گفت؛ فردا ناهار حتما حتماااا باید بیای خونمون عذر و بهانه ام قبول ندارم
 خخخخخخخ گفتم؛ تواز کجا میدونی میخوام عذرو بهانه بیارم؟ شاید من سریع قبول کردم
 گفت؛ خب نمیدونم... همین اول گفتم که یه وقت بهانه درنیاری. حالا میای؟
 گفتم؛ اما من راضی به زحمت نیستم بخدا
 گفت؛ عههههه سروه پس این همه دنبال من بدوبدو میکنی زحمت نیست؟؟ اونوقت من یه ناهار
 تورو دعوت کنم زحمت میشه؟
 گفتم؛ عههههه این چه حرفیه 101 باز گفتم بزار بشه 102 بار دوست به درد همین جور جاها میخوره
 گفت؛ توخیلییییییی خوبی سروه کاش پسر بودم حتما میومدم خواستگاریت
 خندیدم و گفتم؛ حیف که پسر نیستی ها حیف
 گفت؛ آره واقعا حیف. خب پس من فردا منتظرتم
 گفتم؛ باشه عزیزم فردا مزاحمتون میشم
 گفت؛ مراحمی. قربونت برم. سلام برسون خدا حافظ
 گفتم؛ ممنون همچنین خدانگهدار (ولی چقدر زود قانع شدم هاهاهاه- 😊) کلا همینجوریم چه میشه
 کرد 😊
 تا کمتر از دو ساعت دیگه میومدن رفتم و لباسامو پوشیدم حاضر و آماده رفتم یه سری بزنم به
 سرشین که از استرس فقط دور خودش میچرخید هنوز لباساشو نپوشیده بود
 اوه اوه الانه هاس که بیان گفتم؛ عههههه سرشین چته مثل مرغ سر کنده هی در گردشی؟ لباساتو
 بپوش الانه هاس که بیان دیگه چرا اینقدر استرس داری تو؟؟؟؟
 گفت؛ وای سروه لباسم بده؟ موهام چی؟ شالم چی؟

یااااخدای منان این دیگه کیه اینقدر استرس هم خوب نیست ها!!
 گفتم؛ واه سرشین چرا باید بد باشه بدو آماده شو دیگه چرا اینقدر لفتش میدی؟ استرس نداشته باش خواهره من حاضر شو دیگه
 رفت و لباساشو پوشید و آرایشم که کرده بود
 بالاخره رضایت داد بعد یه عالمه لفت دادن از اتاق بیرون رفت دیوانس
 مهمونا اومدن اوه اوه عجب دامادی واقعاااا ماشاالله فقط مادر و پدر و داماد بودن یعنی برادر یا خواهر نداره عایا؟؟؟
 سلام و احوال پرسی کردن و نشستن... وaaaaایییی حالا مراسم چایی که متنفرم از این رسم آخه چه مسخره بازی ایه؟
 سرشین رفت چایی بیاره که دنبالش رفتم خوبه خدا روشکر استرسش از بین رفته بود چایی ریخت و منم تو آشپزخونه موندم دیگه حوصله نداشتم برم چون برام خاطرات خواستگاریه آریا رو تداعی میکرد. توفکره گذشته ها غرق شدم یاده اون روزه اول دانشگاه افتادم که وقتی از دانشگاه اومدم با آهنگ و آوازو سروصدا وارد شدم که یهو آریا رو دیدم، یا اینکه اون وقتی که رفتیم شمال اون حرفای سامی که گفت؛ معلومه آریا نگاهش عوض شده نسبت به تو، اینکه دیگه باهم دعوانمیکردیم و اون وقتی که بهم ابراز علاقه کرد و من با بی رحمی تمام ردش کردم و اما حالا که اسیره حسی که حدس میزنم عشق باشه شدم. اگه یه طرفه باشه چیکارکنم؟ منم مثل آریا میشم مسیحاردم میکنه آره منم مثل آریا عشقم یه طرفس من یه دل شکستم پس دله منم شکسته میشه... □
 وقتی به خودم اومدم که صورتم غرق اشک بود این اشکا کی سرازیر شدن و من خبر ندارم؟ تند تند اشکامو پاک کردم و یه آبی زدم به صورتم و دوباره نشستم سرجام دوست نداشتم شب خواستگاری تنها خواهرم خراب شه. اگه سرشین چشمامو اشکی ببینه ناراحت میشه مثل اینکه سرشین و معین رفته بودن باهم صحبت کنن چون صداشون نمیومد...
 مهمونا رفتن و یه سرشین مونده بود که از قیافش هوار میزد راضیه و جوابش مثبته آخی اگه سرشین بره که من تنها میشم که(☹)
 به قلم؛ مریم شهسواری

پارت 92

یارت 93

منم با تته یته گفتم؛ سلام ممنونم

همینکه نشستیم دریا گفت؛ سروه هم دیگه رو میشناختین؟

گفتم؛ آره یه جورایی

گفت؛ مثلاً چه جورایی؟

گفتم؛ حالا بعدا واست میگویم. اینجا نوشته شرکتہ جی تو آگهی؟

گفت؛ باشه..امممم فکر کنم شرکت دیزاین و طراحی باشه

گفتم: ایول بابا دمش گرم میگم عجب چیدمانی داره و عجب دکوراسیونی تونگو شرکته طراحی و دیزاینه

روبه مسیحا گفتم؛ جناب حدادی خیلی لطف کردید واقعا. مادیکه از حضورتون مرخص شیم
و بریم پیش خانوم کریمی تا توضیحات لازمه رو بگن
از سره جاش بلند شد و گفت؛ خواهش میکنم
و درو باز کرد و دریارو به دست خانوم کریمی سپرد و منم منتظر نشستم تا دریا بیاد
مسیحا دیگه رفته بود دخل اتاقش

پارت 93

دیدم دریا داره میاد به سمتم. آموزش های لازمه رو دید و عزم رفتن کردیم و تایه مسیری باهم
بودیم از اون به بعد از هم جدا شدیم و هرکی رفت خونه ی خودش. با خستگی زیاد رفتم خونه و
به همه سلام کردم و گفتم که دریا کار پیدا کرد اونا هم خیلی خوشحال شدن چون بهشون گفته
بودم که دریا اینجا غریبه و بابا و سرشین هم یکی دوبار دریا رو دیده بودن و منم به این نتیجه
رسیدم که دریا خیلیییییی دختره خوب و سخت کوش و خانومیه هعیییی (به قول خوده
دریا؛ حیف که پسر نیستم باهم ازدواج کنیم) هووووف خداروشکر دریا کار پیدا کرد
اتفاقاته امروزو مرور کردم وقتی که با مسیحا روبه روشدم خیلی تعجب کردم پس حق داشت یه
هفته رو کلا کنسل کرد الکی که نیست رئیس یه شرکت به این بزرگیه ولی نمیدونم چرا به جای
آقای کیانیان میاد کلاس گیتار؟؟؟
خیلی برام عجیبه با این همه برو بیایی که این داره چطور قبول کرده که بیاد و کلاس گیتار برگزار
کنه خیلی کنجکاوم بدونم مسیحا و آقای کیانیان چه نسبتی باهم دارن؟ آخرش من یه روز از
یکیشون این سوالو میپرسم اگه نپرسم که به قول بابا از فضولی خفه میشم
هعییییی که عاشقی هم عالمی داره هاااا امروز که مسیحا بهمون خندید داشتیم واسش غش و
ضعف میرفتم ای کاهاهاه اونم دوسم داشته باشه ای کاهاهاهاه

پارت 94

مسیحا؛

امروز جلسه داشتم و اعصابم خراب بود و به شدت سرم درد میکرد... چند روز پیش خانوم کریمی (منشی شرکت) گفت که میخواد استعفا بده و کلا از کرمانشاه بره و من باید دنبال منشی جدید بگردم و از این کار متنفرم دوسه روز پیش آگهی زدم واسه استخدام که هر روز شرکت شلوغ میشد و بجز پرکردن فرم استخدام میگفتیم که بعدا واسه مصاحبه بیان البته بعضی هاشون که انتخاب میشدن واسه مصاحبه میومدن!!!! شاید بگم از این همه آدم که واسه استخدام اومده بودن بیشترشون خانوم بودن بعضیا که واقعا نمیدونم چه فکری راجع به من و محل کاره من کرده بودن با تیپ های به شدت زننده ای اومده بودن که من همون اول کاری حذفشون کردم از توی لیست...

جلسه تموم شد با چند تا از مدیرای شرکتای دیگه جلسه داشتم. خدارو شکر شرکت خیلی خلوت از روزای قبل بود البته تایم صبح همچنان شلوغ بود اما الان نه. اومدم که آقایونی که با هاشون جلسه داشتمو راهنمایی کردم درو باز کردم و خارج شدم که دیدم دونفر اونجان و ااااای نهههههههه ظرفیتم تکمیله واقعا

یکیشون سره پا بود و دیگری نشسته بود پشتشون به مابود اومدم که به خانوم کریمی بگم؛ اگه واسه مصاحبه اومدن ردشون کن برن من امروز خیلی سرم دردمیکنه که بیهو خانوم کریمی گفت؛ خانوما جناب رئیس تشریف آوردن

اون دوتا خانومم برگشتن سمت من که یه آن نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم 😂😂😂 این اینجا چیکار میکرد؟؟؟؟ باورم نمیشد که سروه اومده بود واسه استخدام؟؟؟؟ به زور خودمو جمع و جور کردم (که مثلا من خیلی تعجب نکردم) (و گفتم؛ سلام خانوم آرمان خوش اومدید

اونم گفت؛ سلام ممنون

روبه منشی گفتم؛ خانومارو راهنمایی کن داخل اتاق و پذیرایی کن و اون همکارارو راهنمایی کردم به سمت بیرون و دمه در برگشتم گفتم؛ الان برمیگردم شما تشریف ببرید داخل

اونا رو بدرقه کردم و بعد از دقایقی برگشتم تو اتاق از سره جاشون بلند شدن که گفتم؛ بفرمایید خواهش میکنم

اون دختری که همراهش بود گفت؛ من واسه آگهی ای که زده بودید واسه استخدام اومدم و این فرم رو هم پر کردم و فرمو گذاشت روی میزم

با دقت به فرم نگاه کردم و تودلم گفتم درسته مدرکش بالا نیست و خیلی شرایطش سازگار نیست ولی من قبولش کردم (و واقعا نمیدونم چرا قبولش کرد)

بعد از یه نگاه کلیه دیگه گفتم؛ موردی نیست از فردا میتونید شروع به کار کنید

نمیدونم چرا با دهن باز و چشمای متعجب نگام میکردن مگه من چی گفتم؟؟؟ از قیافشون خندم گرفت مخصوصا قیافه ی سروه خیلی باحال شده بود. گفتم؛ مشکلی پیش اومده؟؟؟

سروه گفت؛ مشکل که نهاما واقعا تعجب کردیم ما این همه جا واسه کار رفتیم و حدودا هر بار یه ربع مصاحبه داشت و یه عالمه دردسر دیگه و گیر دادن به مدرک و این جور چیزا اما شما بایه نگاه انداختن به برگه ها سریع قبول کردید؟؟؟

خندیدمو گفتم؛ پس واسه همین تعجب کردید؟ درادامه گفتم؛ خب من با مدرکشون مشکلی ندارم و میتونن از فردا مشغول به کار شن و توضیحاته لازمو خانوم کریمی همون منشی دمه در به شما میگن

روبه من گفت؛ واقعا ممنونم ازتون

و بعدا اون خانومه رو به من گفت؛ آقای حدادی خیلییییی ممنونم از شما نمیدونم چطوری از شما تشکر کنم

گفتم؛ خواهش میکنم اختیار دارید

هعییییییی نمیدونم چرا منکه با همه ی دخترا سرسنگینم و اصلا بهشون اهمیت نمیدم سروه اینجوری نیستم؟ اصلا پیشه سروه غرور برام اهمیت نداره و نمیتونم مثل بقیه دخترا باهاش رفتار کنم؟ منو شیفته و دیوونه ی خودش کرد و رفت.. این غروره لعنتی نمیزاره برم و بهش بگم... ولی آخرش که چی؟ بهش میگم

پارت 95

سروه؛

امروز مراسم بله برون سرشین بود هفته ی بعد هم عقدشون بود الهییییییی چقدر خوشحال بودم برای سرشین خیلی خوشحالن معلوم بود که واقعا عاشقه همدیگن اونروز معین یه لحظه دیر جواب داد نمیدونین سرشین چیکار کرد همش میگفت؛ وای چرا برنداشت حتما اتفاقی افتاده و از این جور نگرانی های شیرینه عاشقا

از اون روز پی بردم که اینا عاشقه همن عشقشون پایدار تا ابد
نمیدونم چرا علاوه بر خوشحالیم یکم ناراحت بود بخاطره اینه که میگم سرشین بره خونه ی بخت
من تنها میمونم پس من دیگه سربه سر کی بزارم؟ کیو اذیت کنم؟ از کی نظر بخوام؟
داشت گریه ام میگرفت بخاطر همین سعی کردم به این چیزا فکر نکنم و مراسم سرشینو خراب
نکنم یه لباس صورتیه کوتاه پوشیده بودم

وموهامم فرکرده بودم اونم رفته بود آرایشگاه و موهاشو شینیون کرده بود
هععععی نگاهی به سرشین و معین و انداختم و افتادم یاده خودم و مسیحا که چند وقتیه پی
بردم به حسم و فهمیدم که عاشقش شدم اما از این نگرانم که نکنه اون دوستم نداشته باشه و
پسم بزنه اگه عشقم یه طرفه باشه اونوقت چیکارکنم؟ منم دلم شکسته نشه؟ داشتم دیوونه
میشدم راسته که میگن عاشق هم کور میشه هم کر من دیگه علاوه براین دوتا خنگ هم شده
بودم سره کلاس اصلا حواسم به آموزشای مسیحا نبود و توی یه عالم دیگه سیر میکردم البته
فکر کنم مسیحا هم منو دوست داره از نگاه های پی درپیش فهمیدم کاش همینطور باشه که
فکرشو میکنم راستی استاد کیانیان گفته بود که تا آخر این ترم کلاسا با مسیحا باشه بعداز اون
برمیگرده و کلاسا به روال قبل برمیگردن و خدا روشکر تازه این ترممون شروع شده بود و حداقل
10 جلسه ی دیگه تا اتمامش مونده بود تا اون موقع حداقل مسیحا هست خوبه.... البته بعداز
این ترم من دلم واسه مسیحا تنگ میشد چه کنم؟ (٩٠)

از فکر بیرون اومدم و رفتم اون وسط رقصیدم بلکه روحیه ام عوض شه خیره سرم خواهره عروس
بودم هااااا.....

جشن بله برون سرشین هم تموم شد به خیر و خوشی و خواهره بنده به زودی از من جدا میشد و
این برام غیر قابل باور بود خدایی

اصلااااا به هیچ وجه باور نمیکردم که سرشین میخواد ازدواج کنه
هرچی خیره پیش بیاد.. انشاالله تا ابد عاشقانه در کنار هم زندگی کنن

پارت 96

و اماااا دوباره کلاس گیتار داشتم آماده شدم رفتم کلاس سرحال تر از روزای قبل بودم بخاطر
اینکه تا چندین جلسه ی دیگه پیشمون مسیحا و اینطوری دیر تر از پیشمون میرفت حداقل سره

کلاس تمام حواسمو جمع کرده بودم پی حرفای مسیحا آخرشم کمی موفق بودم درحال تمرین کردن با سیمای گیتار بودم که هرچی میکردم یدونه رو اشتباه میزدم آخرش با عصبانیت گیتارو کوبیدم زمین و گفتم: عههههه استادچرا من هر چی تلاش میکنم این نتو نمیتونم بزنم؟؟؟؟ میشه یه بار دیگه برام بگین؟

اومدروی سرمو با تعجب نگام کرد و گفت؛ حالا چرا اینقدر عصبانی؟ گیتارو برای چی کوبیدید زمین؟ واز روی زمین گیتارو برام برداشت و داد دستم گفت؛ خب حالا یه بار دیگه از اول میگم خوب گوش کن لطفا

با گوشه جان به حرفاش گوش دادم و بعداز هزار بار تلاش تونستم بزنم آخرررررش از خوشحالی گیتارو که توی دستم بود اومدم ببرمش هوا و شادیمو تخلیه کنم که محکم خورد به یه چیزی نگاه و یه صدای آخ اومد

برگشتم ببینم چه حادثه ای پیش اومد که با قیافه ی چپکی مسیحا که دستشو گذاشته بود یه طرفه سرش...واه یعنی من زدم به مسیحا؟؟؟؟ خاک برسرم با تعجب گفتم؛ من زدم به شما عایا؟؟

گفت؛ بله همیشه خوشحالتونو یه جوری دیگه تخلیه کنین؟ مخم دراومد ها با نگاهی شرمگین گفتم؛ اممم اس نه یعنی آقای حدادی من واقعااااا نمیخواستم که اینطوری بشه معذرت میخوام و سرمو انداختم پایین

عجب جوه بدی بود هاااا صدای از یه نفر در نمیومد البته دخترا ریز ریز میخندیدین رووووو آب بخندین اوشکولا

نگاهش کردم ببینم زندس یا نه که دیدم مثل بز خیره شده به من و مثل اینکه توی یه عالمه دیگه ای سیر میکرد

بسم الله صداش زدم وگفتم؛ آقای حدادی من که گفتم عمدا نبود وaaaaااا چرا جواب نمیده؟ نکنه سخته کرده

اینبار با صدای بلند گفتم؛ آقای حدادی؟ حالتون خوبه؟ یهو یه تکونی خورد و گفت: هااا،؟ بله با من بودین؟

گفتم؛ آره دوساعته دارم باشما حرف میزنم گفتم پس خدای نکرده اتفاقی براتون افتاده گفت؛ نه مشکلی نیست

و همونطور منگ گونه رفت نشست سره جاش و به بیرون از پنجره خیره شد

مگه من عمدا این کارو کردم آخه؟

واه چه بدبختی گیر افتادم هاا چرا اینجوری شد یهوایی؟ اصلا تو این عالم نبود نمیدونم یهو چش شد. کلاس تعطیل شد و من با ناراحتی برگشتم خونه ☹️ و دیگه سعی کردم به این موضوع فکر نکنم... امروز بکوب دانشگاه داشتم تا ظهر... سره کلاسا فقط چرت میزدم ها دیگه حال نداشتم استاداهم مگه ول کن بودن؟ میگفتیم ول کنید میگفتن: ول کنمون به چشاتون اتصالی کرده خراب شده ☹️☹️

از دانشگاه اومدم بیرون و مثل یه بزه سر به زیر خواستم که یکم از راهو پیاده برم چون تاکسی نبود متاسفانه از شانس گندم

هنوز چند قدم نرفته بودم که یهو یکی صدام زدو گفت: خانوم آرمان ببخشید برگشتم بینم کیه؟ که با یه دختره حدودا همسنو ساله خودم شاید یکی دوسال بزرگتر روبه روشدم اومد پیشمو گفت: شما خانوم آرمان هستید درسته؟ گفتم: بله خودم هستم. بامن کاری دارید؟ (عجیب قیافش آشنا بود من ترکیب این صورتو یه جایی دیده بودم اما کجا نمیدونم واقعا) گفت: میتونم چند لحظه وقتتو بگیرم؟ بسم الله چه کاری میتونه با من داشته باشه آخه؟؟؟ به قلم: مریم شهسواری

پارت 97

خیر باشه والا

گفتم: بفرمایید امرتون؟

گفت: اینجا که نمیشه بیا بریم بشینیم روی اون صندلیا و به یه صندلیا اشاره کرد باشه ای گفتمو رفتیم نشستیم

بعداز چند دقیقه گفت: من مارال هستم عزیزم

شما توی همین دانشگاهی؟

گفتم: خوشبختم. منم سروه هستم.. بله توی این دانشگاه درس میخونم

گفت: خوشبختم سروه جان... شما کورد هستید؟

واه این به صرف سوال جواب اومده؟؟؟

بازم جواب دادم؛ بله کورد هستم

گفت؛ ببخشید که این سوالرو ازت پرسیدم هاعزیزم من داستان مینویسم بعد چون عاشقه اسمت شدم و وقتی معنای اسمتو فهمیدم و دیدم که اسمت کوردیه. من میخوام یه داستان بنویسم شخصیت های داستانم کورد هستن اما چون من زبان کوردیو بلد نیستم میخوام که از شما کمک بگیرم اشکال که نداره؟ میتونم روی کمکت حساب کنم؟

گفتم؛ نه عزیزم هیچ مشکلی نیست هرجا گیر کردی بگو که تا کمکت کنم

شمارشو بهم داد و بغلم کرد و گفت؛ فکر نمیکردم دیگه اینقدر مهربون باشی واقعاااا ممنونم ازت عزیزه دلم

گفتم؛ خواهش میکنم مارال خانوم

گفت؛ عههه راحت باش دیگه همون مارال صدام کن. اینم شماره ی من

و شمارشو بهم داد و منم متقابلا شمارمو بهش دادم بهش نمیومد آدمه بدی باشه

گفتم؛ شما خیلی قیافتون آشناست من شما رو جایی ندیدم؟ ترکیب صورتتونو یه جایی دیدم انگار یهو انگار که هول شده باشه گفت؛ مننن؟ نه اصلا بعید میدونم

گفتم؛ آهان پس شاید من اشتباه میکنم

گفت؛ نمیدونم چی بگم والا حالا شاید یکم شباهت داشته به منو دیدی جایی

گفتم؛ آره احتمالا

گفت؛ منم ترم 5 هستم وکالت میخونم توی همین دانشگاه تو چند شنبه ها میای کلاس؟

گفتم؛ من ازشنبه تا سه شنبه دانشگاه میام

گفت؛ خب باشه اگه مشکلی توی داستان نویسیم پیش اومد حتما مزاحمت میشم

گفتم؛ نه عزیزم این چه حرفیه مراحمی خوشحال میشم کمکت کنم

پارت 98

از هم خداحافظی کردیمو هرکی رفت به سمتی من آخرش تاکسی گیرم اومدو با تاکسی به خونه برگشتم توی راه همش به مارال فکر کردم خیلی قیافش آشنا بود من مطمئنم این ترکیب از صورتشو یه جایی دیدم آخرش کشف میکنم این شبیه به کیه.. اصلا حوصله نداشتم بپرسم که منو از کجا میشناسه چون گفت توی یه دانشگاهیم احتمالا منو دیده و فهمیده که من کوردم اما

حالا از بین این همه آدم که توی دانشگاه هست چرا من؟ فکرکنم توی دانشگاه کورد زیاد وجود داشته باشه

نمیدونم چرا احساس میکنم یه ذره قیافش مشکوک میزد چون وقتی گفتم تورو انگار یه جایی دیدم خیلی هول شد و این هول شدنش یکم غیر طبیعی بود... هعییی حالا تا ببینم چی پیش میاد... این هفته هم عقده سرشینه وای خدای من هنوز هیچ لباسی ندارم دارم هالاهای ولی چون عقده تنها خواهرمه نمیشه که نرم لباس بگیرم از روز سه شنبه که کلاسام تموم شد از ظهرش بسیج شدم توی خیابونا با مامان اینقدر مدلای مزخرفی مد شده که واقعا گیج شده بودم نمیدونستم چه مدلی رو آخه انتخاب کنم... همینطور چهارشنبه و پنج شنبه هم رفتیم دنبال لباس چون جمعه شب عقد بود و خالاک بر سره من که دیر به فکر افتادم آخرش روز پنج شنبه یه لباس سبز خوشرنگ خریدم و چون مراسم شلوغ بود یه لباس بلند با آستینای پفیه بلند خریدم که خیلی ازش خوشم میومد

کفشام که مشکی یه نیم ست خوشگل که نگیناش سبز بود داشتم که خیلی به این لبتمسم میومد پس حله دیگه نوبت آرایشگراهم که گرفته بودم خداروشکر توی این کار زرنگی کرده بودم امروز روز عقد سرشین بود خیلی خوشحال بودم خیلی تر از خیلی داماد تک فرزند بود اینقدر رقصیدم و شادی کردم که حد نداشت راشا و روشاهم از تهران اومده بودن فاطمه و نامزدش وشایان و همه و همه اومده بودن سامی و میلاد و مهرداد و سلن و هلن و دلنیا و همه اومده بودن دختر و پسراون وسط بودیم خیلی شبه خاطره انگیزی بود واقعا معینم خیلی پسر خوبی بود آخره شب که همگی خداحافظی کردن رفتم و به معین گفتم؛ میگما اخوی من شمارو چی صداکنم باخنده گفت؛ هرچی دوست داشتی آجی

گفتم؛ خواز بین اینا انتخاب کن تو خودت مختاری

1- معین 2- مای برادر 3- اخوی 4- حاجی 5- مستر 6- برادر 7- کاکه (به زبان کوردی یعنی برادر) 8- آقا 9- معین

حالا کدومشونو بگم؟؟؟

اینقدر خندیدن که نگووووو دیگه قرمز شده بودن از خنده معین بریده بریده گفت؛ فقط شماره 4 خیلی خوب اومدی اونو

بعد از چند لحظه گفتم؛ عههه خودتونو جمع کنین ببینم عروس و دامادم اینقدر سبک و جلف؟ بسه دیگه یکم سنکین متین باشین ببینم

معین گفت؛ اوه اوه خواهر زن بازی درمیاری؟

گفت؛ آره دیگه باید یکمی زهر چشم ازت بگیرم یانه؟ و با خنده اضافه کردم که؛ حالا نگفتی کدومشونو بگم؟

گفت؛ بگو معین همون معین خوبه

گفتم؛ باشه... خب حالا رخصت بدید که من برم اونور و برگردم ویه سری به بقیه بزنم

رخصت دادن ومنم رفتم پیش بقیه

به قلم: مریم شهسواری

پارت 99

مراسم عقد تموم شد و قرار شد که شهریور ماه عروسی کنن تا اون موقع جهیزیه تکمیل میشد وای من چند تا جزوه از دریا میخواستم که اونم امروز نمیومد و باید بعدا برم شرکت ازش بگیرم تا کیپی کنم که واسه امتحانات لنگ نمونم... راستی من از مارال نپرسیدم که ببینم شهرتش چی بود؟؟؟ ولش(☹️)

وقتی که وارد دانشگاه شدم انگار یه سوناتای سفید رنگ دیدم که خیلی شبیه ماشینه مسیحا بود نمیدونم شاید من اشتباه میکنم اصلا جدیدا چرا اینقدر دور و اطرافم مشکوک بود اون از مارال و یهوپی اومدنش پیش من و اینم از الان که فکر میکردم یه ماشین شبیه ماشینه مسیحا دمه در دانشگاه بود که چون شیشه هاش دودی بود نمیشد داخلشو دید...عجب□

سرگرم درس خوندن بودم سره کلاس که استاد اومد و خدا روشکر خیلی روزه خوبو با این استاد گذروندیم خیلی استاده عالی ای بود
کلا اگه خسته میبودیم خستگیمون دررفت...

10 روز بعد...

قرار شد که امروز برم شرکت و جزوه هارو از دریا بگیرم توی این چند وقته اصلا خبری از مارال نشده بود و این یه خورده ای عجیب بود

یه مانتوی طوسی و شلوار مشکی و شال طوسی و مشکی پوشیدمو وسایلمو برداشتمو رفتم از بقیه خداحافظی کردم مستقیم به سمت شرکت رفتم البته با آژانس..وارد ساختمون شرکت شدم و طبقه ی 3 روزدم و رفتم توی آسانسور..همین که خواستم وارد بشم یه صدایی توجه منو به خودش جلب کرد خیلی صدای این دختر آشنا بود برام فعلا که چهرشو ندیدم اما صداش آشنا بود وارد شدم و رفتم سمت دریا و سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم پیش دریا و اون رفت

بعد از چند روز گشتن و بسیج شدن توی دانشگاه آخرش یه روز این سروه خانومو که داشت میرفت دیدم (جالب اینجاست من دوساله اینجام تاحالا اینو ندیده بودم والا) اولش خواستم برم باهاش حرف بزنم اما چی میگفتم؟ امروز بهترین موقعیت بود واسه حرف زدن باهاش نمیدونستم چی بگم چند قدم رفتم دوباره پشیمون شدم اههههه آخرش به این نتیجه رسیدم که یه دروغی سرهم کنم و برم باهاش حرف بزنم رفتم و بهش گفتم: خانوم آرمان ببخشید برگشت سمتم.. رفتم پیششو گفتم: شما خانوم آرمان هستید درسته؟

گفت: بله خودم هستم. بامن کاری دارید؟

گفتم: میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

انگار که دودل بودولی بالاخره به حرف اومدو گفت: بفرمایید امرتون؟

گفتم: اینجا که همیشه بیابریم بشینیم روی اون صندلیا و به صندلیای اون سمت اشاره کردم گفت: باشه

بعد از چند دقیقه دست دست کردن و دودلی به حرف اومدم و گفتم: من مارال هستم عزیزم. شما توی همین دانشگاهی؟

گفت: خوشبختم. منم سروه هستم. بله توی این دانشگاه درس میخونم

گفتم: خوشبختم سروه جان.. شما کورد هستید؟

گفت: بله کورد هستم

گفتم: ببخشید که این سوالرو ازت پرسیدم ها عزیزم من داستان مینویسم بعد چون عاشقه اسمت شدم و وقتی معنای اسمت رو فهمیدم و دیدم که اسمت کوردیه. من میخوام یه داستان بنویسم شخصیت های داستانم کورد هستن اما چون من زبان کوردیو بلد نیستم میخوام که از شما کمک بگیرم اشکال که نداره؟ میتونم روی کمکت حساب کنم؟ (اووووووف عجب دروغگوی قهاری شدم ها!! خاک بر سرم از حرفام پشیمون شدم کاش نمیگفتم) ♀

ولی دیگه مثل خر توگل گیر کردم و هیچ راهی نیست که خرابکاریمو درستش کنم

گفت: نه عزیزم مشکلی نیست هر جا گیر کردی بگو که تا کمکت کنم

شمارمو بهش دادم و بغلش کردم واو نم متقابلا شمارشو بهم داد

گفت: شما خیلی قیافتون آشناست من شمارو جایی ندیدم؟ ترکیب صورتتونو یه جایی دیدم انگار وای بر من هول شدم حسابی و یه لحظه قالب تهی کردم بعد از یه مکث گفتم: منننن؟ نه اصلا بعید میدونم

گفت: آهان پس شاید من اشتباه میکنم
گفتم: نمیدونم چی بگم والا حالا شاید یکی که یکم شباهت داشته به منو دیدی جایی
گفت: آره احتمالا
گفتم: منم ترم 5 هستم و کالت میخونم توی همین دانشگاه تو چندشنبه هامیای کلاس؟
گفت: من ازشنبه تا سه شنبه دانشگاه میام
گفتم: خب باشه اگه مشکلی توی داستان نویسیم پیش او مدحما مزاحمت میشم
گفت: نه عزیزم این چه حرفیه مراحمی خوشحال میشم کمکت کنم

پارت 101

مارال؛

همش تو فکره این همه زیبایی و مهربونی سروه بودم منکه عاشقش شدم حالا خدا به حال داداش رحم کنه که فکر کنم (دوسش داشته باشه) خیلی وقت بود رفتار داداش عوض شده بود و یه طوره عجیبی شده بود قبلا وقتی مامان میگفت مسیحا به ازدواج فکر کن و میخوام که واست آستین بالا بزنی پس تو کی میخوای ازدواج کنی؟ من دوست دارم داماد شدن تو ببینم
مسیحا همیشه عصبانی میشد و میگفت مامان یه طوری میگی میخوام داماد شدن تو ببینم که انگار 40 سالمه و ازدواج نکردم خب هنوز من اون فرده مورده نظرمو پیدان کردم هر وقت پیدا کردم بهتون میگم بخدا!!!! دست از سره من بردارید اصلا من تا آخره عمرم میخوام مجرد بمونم خوبه؟؟ (ته بحث مامان و مسیحا آخرش به دعوا ختم میشد) آخرشم با رفتاری مسیحا مامان ناراحت میشد ولی جدیداً رفتارش عوض شده و اون روز به مامان گفت: مامان فکر کنم دیگه وقتشه آستیناتو بالا بزنی واسم

مامان اینقدر ذوق کرد که حد نداشت گفت: باشه پسرم توفقط بگو کیه؟

مسیحا گفت: به وقتش میگم و بحث همونجا تموم شد 😊

یه روز میخواستیم یه سوالی از داداش بپرسیم که دیدم دره اتاق نیمه بازه و روبه روی پنجره نشسته و به گوشیش نگاه میکنه پاورچین پاورچین رفتم که بترسونمش که دیدم روی صفحه ی گوشیش یه دختره هست که خندیده و چال گونه داره. یهو پام گیر به لبه ی فرشو با سر رفتم همون لحظه مسیحا برگشت و هول شد و گوشیشو قفل کرد و انداخت روتخت اهو هههه گندت بزنی مارال داداش با

حدودا 10روز بعداز اینکه سروه رو دیدم دیگه باهم هیچ گونه ارتباطی نداشتیم و به تازگی ها فهمیده بودم که سروه دوست دریاس آخه یه روز دریا داشت واسم تعریف میکرد از خودشواینکه چطور شده اومه اینجا وازاین حرفا..گفت که؛یه دوستی دارم که کورد هستن اسمش سروه هست و خیلی دختره خوبی وتا اینجاهمش اون کمکم کرده همچین دوستایی توی این دوره زمونه کم پیدامیشن... واون جا بود که از حرفای دریا فهمیدم که توی دانشگاه منن و هم دانشجویی هستن و سروه همونه که من میشناسمش...من خیلی وقته توی شرکت داداش کار میکردم و با دریا هم دوست شده بودم یه روز که توی شرکت بودیم رفتم که از دریا یه سوالی بپرسم که وقتی از اتاق اومدم بیرون دهنم دومتر بازموند با دیدن کسی که روبه روم بود سروه اینجا چیکار میکرد؟؟؟وای خدا الان هویتم لو میره وآبروم میره کلا.اصلا واش اونروز اون حماقتونمیکردمو نمیرفتم باهاش حرف بزنم بجگی کردم واقعااااا و حسابی پشیمونم از کارم.حالا جوابه سروه رو چی بدم؟؟؟♀

118

یهودریا باخنده گفت؛ واه سروه توداری میگی میشناسیش اونوقت نمیدونی شهرتش حدادیه؟
یهو باصدای سروه زهره ترک شدم که گفت؛ چیییییی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ حدادی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟
دریا گفت؛ وای سروه ترسیدم بخداآره خب اینقدر تعجب نداره که خواهره رئیسه
بعداز چند دقیقه سروه عزم رفتن کرد و هرچی گفتیم وایسا گفت که نه جایی کار داره ورفت
خیلی قیافش پوکر شدحقم داره از دستم ناراحت یا عصبانی باشه من کاره بد واشتباهی کرد
حالااهم بشیمونم...

یارت 102

حکم دل است/ که مشکل است /بین منو تو/ حکم دل است /که فاصلست /بین منو تو/ حتی اگر از دوریت این دل بمیرد عاشق محال است که فراموشی بگیرد/ من در خطرم بی عشق بی بالو پرم بی عشق../

بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی/ من در خطرم بی عشق بی بالو پرم بی عشق بی بال و مرم بی عشق/ بی عشق جهان یعنی یک چرخش بی معنی....انگار رضا بهرام این آهنگو واسه من خونده بود واقعا

ای کاش میتونستم برم به مسیحا بگم که عاشقشم بگم که دوستش دارم اما غرورم چی؟ یا اگه مسیحا عاشقه من نباشه و عاشقه یکی دیگه باشه چی؟ (٭) حال من این روزها ناخوش است ناخوش تراز آنکه بگویم برایت این روزها غم و عشق دومیهمان ناخوانده ی دلم شده اند و اما من نمیدانم با این دومیهمان چه کنم؟ عشق سلول به سلول تنم را فراگرفته و اما غم هم سعی دارد همین کار را بکند اما آتشفشان عشق گویا تند تر است

(دلنوشته های مریم... کپی کردی منبع بزن جانم) (٭)

مسیحا:

امروز از روزه قبل عاشق تر میشم سروه شده مالک و صاحب قلبم چطوری برم بهش بگم؟ یعنی کسی توی زندگیش نیست؟؟ وای نه که اگه جوابش به من نه باشه دیوونه میشم روانی میشم نمیدونم چطور و کی هوش از سرم برد این دختر یه فرشته بود یه فرشته اون چال گونش که وقتی میخندید آدمو دیوونه میکرد میخواستم هرچه زودتر سروه رو ماله خودم کنم شماره ی سروه رو داشتم و هرروز میرفتم پروفایلشو چک میکردم یه دونه عکس خودشو گذاشته بود که داشت میخندید و چال گونش پیدا بود اون عکسو توی گالری ذخیره کردم و هرروز نگاش میکردم... به این نتیجه رسیدم که برم و باهاش حرف بزنم تا کی من همش دست رو دست بزارم آخه؟؟ بالاخره که چی میبینی یهو دیر شد و ازدواج کرد البته خدای نکرده

دیگه تصمیم خودمو گرفتم باید این سری که کلاس گیتار برگزار میشد بهش میگفتم هرچور که شده

پارت 103

سروه؛

دیگه دل و دماغه کلاس و دانشگاه رفتن نداشتم رفتم تندتند آماده شدم و اصلا حوصله ی ست کردن نداشتم حاله منه عاشقه بلاتکلیف خراب تر از این بود که بشینم چهار ساعت ست کنم با حاله خراب و با چند دقیقه تاخیر وارد کلاس شدم و رفتم نشستم سره جام مسیحا گفت؛ خانوم آرمان خوبید؟ و نگرانی توی چهرش مشخص بود

خواستم بگم نه تو کاری کردی که اینطوری شدم اما گفتم؛ بله خوبم

گفت؛ خداروشکر و آموزش شروع شد از اول کلاس سرمو گذاشته بودم روی میز تا آخره کلاس عجیب بود که مسیحا بهم تذکر نداد تایم کلاس که تموم شده‌مه رفتن و منم وسایلمو جمع کردم که برم که مسیحا صدام زد گفت؛ خانوم آرمان ببخشید برگشتم سمتشو گفتم؛ بله؟

گفت؛ میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

گفتم؛ بله بفرمایید خواهش میکنم

گفت؛ من نمیدونم چطور یا از کجا شروع کنم اما امروز باید تموش کنم

گفتم؛ چیه تموم کنین؟؟ من نفهمیدم منظورتونو

گفت؛ شما کسی توی زندگیتونه؟

واه چه سواله یهویی پرسید 😊

با تعجب نگاهش کردم و گفتم؛ چطور مگه؟

گفت؛ هست یا نه؟

گفتم؛ واههههه میزه محاکمس؟

گفت؛ فقط جوابش یه کلمس آره یا نه؟

گفتم؛ نه

یهو یه نفسی از سره آسودگی کشیدو گفت؛ من از شما خوشم اومده ومیخوام که به شما درخواست ازدواج بدم تا هروقتم که بگید صبر میکنم واسه جوابتون

😊😊😊😊😊 چی گفت؟؟؟ من چی شنیدم؟؟؟؟؟ وای خدایا!!!!!! مرسییییی که آرزومو برآورده کردی ممنووووونم... دهنم قفل کرده بود طوری که نمیتونستم حرف بزنم

حالا من چی بگم؟

با جون کندن گفتم؛ جناب حدادی خواستگاری رسم و رسوماتی داره همینطوری که من نمیتونم جوابی به شما بدم

گفت؛ باشه اون رسم ورسوماتم به جا میاریم ولی من اینو الان گفتم که وقتی اومدیم خواستگاری شما جوابت آماده باشه ویه لبخند زد که آدم واسش غش و ضعف میرفت

منم متقابلا یه لبخند انسان وار زدم و گفتم؛ بله خب کارتون تموم شد کح من از خدمتتون مرخص شم؟

گفت؛ بله خواهش میکنم.. ممنون از شما سروه خانوم که وقتتونو در اختیار من گذاشتید روی حرفام فکر کنید لطفا
گفتم؛ باشه چشم.. با اجازه
از ذوق زمینو نمیدیدم اینقدر خوشحال بودم که سه چهار بار نزدیک بود کله ما شم از خوشحالی
نه به اون سروه ی بی دل و دماغ نه له این سروه ی شادو سرو حال ☺

پارت 104

اون روز که از کلاس برگشتم اینقدر خوشحال بودم که همه بادهن باز به من نگاه میکردن هم
مردم توی شهر هم اهالی خونه اصلا حالم از این روبه اون شده بود؟؟.. الکی که نیست بالاخره
فهمیدم که مسیحا هم دوسم داره
رفتم توی اتاقم که یه چرتی بزنم هنوز سرم به بالش نرسیده بود یهو گوشیم زنگ خورد خواستم
جواب ندادم اما کنجکاو شدم ببینم کیه که الان زنگ زده نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که
دیدم واه چرا این شماره این شکلیه؟ خیلی شماره ی عجیبی بود چرا اعدادش این جوری
بودن؟ گوشو وصل کردم و گفتم؛ الو؟
طرف گفت؛ سلام همراه خانوم آرمان؟
(صدای غریبه ای که آشنا بود) ☺ میدونم صدای کی بود متاسفانه
با جون کندن گفتم؛ بله خودم هستم
گفت؛ خوبی شما سروه خانوم؟ حالا دیگه مارو نمیشناسی؟
گفتم؛ ببخشید اما من به جا نمیارم (الکی گفتم میشناختمش خوبم میشناختمش)
گفت؛ آریام سروه
الکی صدامو خوشحال نشون دادم و گفتم؛ وای داداش آریا تویی؟ چقدر خوشحال شدم که بهم
زنگ زدی خوبی؟ چه خبر از اونجا؟ چه میکنی؟
گفت؛ ممنون خوبم.. والا سلامتی. خوبه میگذرونیم
گفتم؛ نمیای سر بزنی؟
گفت؛ نه بابا فعلا نیام تازه رفتم که.. ولی دلم براتون یه ذره شده
گفتم؛ آخییییی بخدا ما هم دلمون برات تنگ شده.. اصلا چرا رفتی؟ مگه همینجا کار نبود؟

با حالت آه مانندی گفت؛ باید میرفتم. چرا خب بود ولی من عاشقه خارج بودم و آرزوم بود که یه روزی برم و دیگه موقعیتش پیش اومد و منم به آرزوم رسیدم (آریا؛ دروغ گفتمخ خارجو دوست داشتم اما آرزوم نبود)

گفت؛ هعیییی داشت چی بگم والا خوشبحال که به آرزوت رسیدی کاش منم یه آرزویی دارم بهش برسم مثل تو که به آرزوت رسیدی

گفت؛ حالا چی هست آرزوت؟

گفتم؛ نمیشه بگم اگه میشد حتما میگفتم واست معذورم بدار خندید و گفت؛ باشه

گفتم؛ آریا ازدواج نکردی؟ دوستی چیزی؟ نگرفتی؟

با خنده گفت؛ عههههه سروه این چه حرفیه منو اینجوری شناختی؟ و بعد از چند ثانیه مکث گفت؛ هیچ کسی نمیتونه جای تورو بگیره

میخواستم یه جوری بحثو عوض کنم آریا داشت نبش قبر گذشته رو میکرد و این اصلا خوب نبود گفتم؛ عههههه آره راست میگی یادم اومد تو همیشه توی این مورد بی عرضه بودی برادر

اونم خندید اما فکر کنم بیشتر پوزخند بود تا خندیدن گفت؛ آره بابا من خیلی بی عرضه بودم.. خب دیگه سروه خانوم مزاحمت نشم خوشحال شدم صداتو شنیدم

گفتم؛ مراحمی آریا همیشه از این زنگا بز. منم خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم. خدانگهدارت گفت؛ باشه چشم.. خدا حافظ

هوووووووو حالا کج من حال خوب بود باید ابرو بادو مه و خورشیدو فلک دست به دست هم بدن که حال دگرگون شه؟؟؟ هعییییی از دست تو آریا دلم واسش تنگ شده بود واقعا واسه اذیت

کردنش واسه سیسی گفتنش واسه پروییاش عجب روزگاریه کی فکرشو میکرد آریا عاشقه من بشه کی فکرشو میکرد آریا بره خارج؟ کی فکرشو میکرد من عاشقه کسی بشم که به جای

استادمون اومده بود؟ روزگار مارو به کجاها میبره هههههه ☹️☹️☹️

پارت 105

چند روز بعد....

از صبح که از خواب پاشده بودم استرس داشتم خدایا چی میگفتم؟ یعنی اونا از من خوششون
میداد؟ جی بیوشم؟ و هزار تا مشکله دیگه که خودم واسه خودم به وجود آورده بودم رفتم حمام

چون موهام چرک بود.... با حوصله موهامو شونه کردم و بافتم رفتم سره کمد لباسام اونروز که فهمیدم مسیحا اینا میخوان بیان رفتم و با وسواس تمام توی همه ی پاساژا و مرکز خریدای این شهر و گشتم تا بالاخره یه لباس شیک پیدا کردم یه شومیز کرم با گلهای ریز صورتیه کمرنگ که آستیناش بلند بود حالت دلبری بود و کمرش کش بود و میفتاد روی دامن خیلی خوشگل بود یه دامن تک رنگ کرمی هم که ستش بود و گرفتم و ساپورت رنگ پوست میپوشیدم زیرش و یه جفت صندل کرم و صورتی یه شال حریر صورتی که گل هاش ریزه صورتی بود همه چی تکمیل بود... مسیحا:

بعد از یه عالمه کلنجار رفتن با خودمو غرورم آخرش به این نتیجه رسیدم که برم صاف و پوست کنده مثل یه مرد به سروه بگم ازش خوشم اومده و میخوام برم خواستگاریش اون روز توی کلاس گیتار سروه با تاخیر اومد و خیلی هم حالش داغون بود طوری که وقتی چهرشو دیدم رنگ به رخسار نداشت و حتی به هیچی هم اهمیت نمیداد نتونستم جلوی خودمو بگیرم و احوالشو نپرسم گفتم؛ خانوم آرمان حالتون خوبه؟

با سردی و بی حالیه تمام گفت؛ بله خوبم

گفتم؛ خداروشکر بعد از اون آموزشو شروع کردم و تمام حواسم پیشه سروه بود خیلی حالش بد بود و من واقعا نگراناش بودم صندلی دوسه تا از صندلیها دسته دار بودن که سروه روی یکی از اونا نشسته بود و از همون اول کلاس سرشو گذاشت روی دسته ی صندلی و تا آخر هم سرشو برنداشت.. کلاس که تموم شد خواست بره بیرون که گفتم؛ خانوم آرمان ببخشید برگشت سمتمو گفت؛ بله؟

گفتم؛ میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

گفت؛ بله بفرمایید خواهش میکنم

گفتم؛ نمیدونم چطوری از کجا باید شروع کنم اما امروز باید تمومش کنم

گفت؛ چیو تموم کنین؟ من نفهمیدم منظورتونو

گفتم؛ شما کسی توی زندگیتونه؟

از سوالم تعجب کرد مثل اینکه از این همه رک بودن من تعجب کرد

گفت؛ چطورمگه؟

گفتم؛ هست یا نه؟

گفت؛ واه میزه محاکمس؟

127

گفتم؛ بفرمایید

منکه هیچ حرفی نداشتم والا انگار محض خنده اومده بودم

باخته گفت: «خو میخوام عشقمو بغل کنم دیگهههه و یه قدم اومد جلو و باخته هرچه تمام تر نگام میکرد

پارت 108

بسم الله این دیوونس که ☺☺

یه قدم رفتم عقب که باز دوباره اون یه قدم اومد جلو دوباره یه قدم عقب رفتم اون یه قدم اومد

جلو آخرش گفتم؛ عهههه دیوونه شدی؟

گفت؛ نه دیوونم کردی ولبخند زد

گفتم؛ چرا همش لبخندای مکش مرگ ما میزنی؟

گفت؛ آخه تورو میبینم خودبه خود نیشم شل میشه

گفتم؛ بسم الله مگه من خنده دارم؟

گفت؛ نه تو دلبری دل و جان میبری

پشت چشمی نازک کردم و باز ناز گفتم؛ آهان از اون لحاظ و بعدیه دونه محکم کوبیدم رو لپم و

گفتم؛ عه دیدی چیشد آبرومون رفت و اااااای خاک بر سرم من دیگه سر ندارم جلوی بقیه بلند کنم

نگران گفت؛ چرا؟ مگه چی شده؟

گفتم؛ میدونی چقده توی اتاقیم؟؟؟ فکر کنم یه ساعت بیشتره.. آبرومون رفت

باخنده گفت؛ حالا گفتم ببینم چی شده همچین میگی اشکالش چیه منو تو که قرار ماله هم

شیم

گفتم؛ خوبه خودت میگی قراره ماله هم شیم ما الان اومده بودیم تواتاق مثلا که حرف بزیم تنها

کاری که نکردیم

گفت؛ راست میگی ها!!! عیب نداره خب الان بشین تا بقیه ی حرفامونو بزیم

باتعجب نگاهش کردم ☺☺ گفتم؛ جدی که نمیگی،؟

گفت؛ اتفاقا من کاملا جدیم

گفتم؛ تودیوونه ای منم دیوونه کردی پاشو بیا بریم تا از این دیر تر نشده

به زور بلندش کردم و راه افتادیم به سمت پذیرایی نمیدونم چرا هم خندم میومد هم خجالت

میکشیدم ☹ منم مثله مسیحا نیشم شل شده بود مثل اینکه مسری بود فکر کنم ☺

خانواده ها نگاهشون به ما بود ولی من به هیچ کس نگاه نکردم چون خندم میگرفت بعداز یه

حدود نیم ساعت عزم رفتن کردن خانواده ی حدادی و اون شب بهترین شب زندگیه من بود فکر

تادمه در بدرقش کردم که رفتم لباسو پوشیدم که انگار واسه من دوخته شده بودازهمون اول خیلی خوشگل بود تن خورش زیباتر بود مامان و سرشین هم گفتن که خیلی خوشگله و بهم میاد

پارت 109

و اما!!!! امشب مراسم نامزدی بود از ساعتای 1 رفتم آرایشگاه خیلی ناز آرایشم کرده بود موهامم یه شینیون بازه خیلی دلبر(به قول مسیحا) (معین و سرشین هم ست کرده بودن بقیه ام بودن امشب فقط اقوام درجه یک ما و مسیحا اینا اومده بودن مارال چقدر خوشگل شده بود الهییییی باورم نمیشد من و مسیحا کنارهم بودیم و امشب مراسم نامزدیمون بود چند وقت دیگه هم مراسم عقد بود

رفتیم وسط منو مسیحا و آهنگ شروع به خوندن کردو آهنگ دلبر از امین رستمی پخش شد لبخندی روی لبام نقش بست و مسیحا یه چشمک زد بهم و اونم لبخند زد و اومد دره گوشم گفت:باتو آرومه دلم تویی قانونه دلم به تو محکومه دلم/دلبرمیبری هوش و حواس از سر/دلبر بیا بزنیم به سیم آخر

و همینطور ادامه ی آهنگو لب خوانی میکرد

و نگاهای عاشقانش به سمت من بود

فقط منو مسیحا وسط بودیم

بعداز اون آهنگ، آهنگ های دیگه ام پخش شد که بقیه ام اومدن و باهامون رقصیدن همه دورمون حلقه زده بودن، دست میزدن، میرقصیدن همگی توی شادیه ما دوتا عاشق شریک بودن و این خیلی حسه دل انگیزی به ما میداد

معین و سرشین اومدن که باهامون برقصن و اااای خدا من عاشقه این خواهرم و همینطور خیلی معینو دوست دارم و واقعا جای برادره خیلی پسر خوبیه انشاالله که خوشبخت باشن تا ابد سرشین دره گوشم گفت: سروه به قول مامان تو کی بزرگ شدی که من ندیدم؟؟؟ و صداش بغض دارشد و محکم بغلم کرد

گفتم: سرشین تنها و بهترین خواهرم گریه چرا؟ نکن اینطوری منم اشکم درمیاد

و اشکام سریع و بدون وقفه از چشمم سرازیر شدن

من اشک-----سرشین اشک

آخرش مسیحا با لحن شوخ طبعی گفت؛ عهههه سرشین خانوم چیکار داری به زنه من اشکشو
درنیار وگرنه الان آرایشش پاک میشه و هرچی هزینه کرده هیچی به هیچی
و معین هم تند تند سرشو تکون داد(به حالت خنده داری (به معنای تایید و گفت؛ تازه سرشین
جان توام که هزینه کردی و رفتی آرایشگاه و و دوتایی باهم خندیدن
اشکامونو پاک کردیم و روبه اون دوتا گفتیم؛ نترسین ما آرایشامونم پاک شه بازم خوشگلیم
معین گفت؛ اونکه صدالبته
و مسیحا گفت؛ بله هزار البته
این دوتا خوب باهم جور شدن ها|||😊😊

پارت 110

صداش کنی فقط بگه جانم نگاش کنی/ بگه دوست دارم تویی نفس همینو بس/
صداش کنی به اسمم کوچیکش نگاش کنی/
نگات کنه باعشق تویی نفس همینو بس/
قبل از توهیج وقت/ بعداز تو هیچ کس جانم نشد یارم نشد/ هی دل ای دل ای دل/ بارون و
عطرت من زیر چترت آرم بشم آرامشم/ هی دل ای دی ای دل/ قبل از تو هیچ وقت/ بعداز تو
هیچکس/ جانم نشد یارم نشد هی دل ای دل ای دل/ بارون و عطرت من زیر چترت/ آروم بشم
آرامشم هی دل ای دل ای دل/ عاشق اسمم شدم تا صدا کردی منو مستم از این دیوونگی/
اصلا قبول هرچی بگی/ دل از احساس توهست که/
منکه دورم ازهمه/ یه تو باشی بسمه/ این حسه خوبه لعنتی وقتی بامن هم صحبتی/ حالمو
خیلی عوض کرد/ قبل از تو هیچ وقت/ بعداز تو هیچ کس جانم نشد یارم نشد/ هی دل ای دل
ای دل/ بارون عطرت من زیر چترت/ آروم بشم آرامشم/ هی ای دل ای دل ای دل/
آهنگ: صداش کنی ازسahین بنان
توی ماشین بودم با مسیحا داشتیم میرفتیم رستوران که مسیحا گفته سورپرایز دارم برات
نگاهی به نیم رخ جذاب مسیحا انداختم و گفتم؛ مسیحا؟؟

گفت؛ جانہ مسیحا وسوالی نگام کرد
نگاش کردم و گفتم؛ یہ جایی خوندم نوشته بود وقتی صداس کنی و بگہ جانم این قشنگ ترین
حسہ منم الان صدات کردم کہ فقط جانم گفتنتو بشنوم
روہ من لبخندی زد لپموکشید و گفت؛ تو دلبر دلربای دلہازہ منی باشہ؟
بہ کوردی گفتم؛ باشہ توہ نی گیانو~ قیانو~ ژیانی مہ نی (ترجمہ؛ توجان و عشق و زندگیہ منی)
سوالی نگام کرد و گفت؛ چی گفتی؟ نفہمیدم کہ 😊 و قیافش شبیہ بچہ هایی بود کہ حرفیو
نمیفہمن

خندیدمو گفتم؛ گفتم بہت تو جان و عشقو زندگیہ منی 😊 خوبہ؟
گفت؛ خوبہ ولی سروہ خیلی قشنگ حرف میزنی ہااااا
گفتم؛ مرسی دوست داری یاد بگیری؟
گفت؛ چرا کہ نہ؟ من عاشقہ زبان کوردی بودم و ہستم و بعد سرشو خاروند و گفت؛ تا آخرش خدا یہ
دخترہ کورد گذاشت تو کاسم (و خندید)
منم خندیدمو گفتم؛ پس خوشبہ حالت خدا ہواتو داشته ہااااا
گفت؛ آره تو این یہ مورد دیگہ خیلییییی ہوامو داشته
رسیدیم بہ اون جایی کہ مسیحا گفتم بود

پارت 111

ازماشین پیادہ شدیم و بہ سمت اون رستوران مجلل و بسیارررررر شیک دو طبقہ بود طبقہ ی اول
کہ خیلی قشنگ بود داشتیم میرفتیم بہ سمت طبقہ ی بالامثل اینکہ کہ یہو مسیحا گفت؛ سروہ
یہ لحظہ

نگاش کردم و گفتم؛ جانم؟ چی شدہ؟
گفت؛ دیگہ اینجاش سورپرایزہ و دستاشو گذاشت روچشم
با ذوق گفتم باشہ تا باشہ سورپرایز باشہ
رفتیم بالاالبتہ با راهنمایی های چپکیہ مسیحا و چلاغ بازی های من آخرش بہ سلامت بہ طبقہ
ی بالا رسیدم احساس میکردم یہ چیزایی زیر کفشامہ کہ حالتہ کاغذہ و من پام میرفت روشن
و نمیدونستم چی ہستن 😊 توخیالاتم داشتم بہ این فکر میکردم کہ احتمالاً آشغالی چیزی باشہ ☐

1

2

3

روی زمین گل های پرپر شده ی قرمز و صورتی روی زمین بود پر بود و حتی روی پله ها پس فهمیدم اون چیزایی که زیر کفشم حس میشد گل بود نه کاغذ و آشغال 😊

با گل های پرپر شده علامت forever کشیده شده بود و داخل دوتا قسمت خالیش یکی نوشته بود S و اون یکی نوشته بود M

و اون ور تر هم دوتا باکس بزرگ بود که مسیحا گفت بیا اینارو بازکن دره اولین باکس رو باز کردم که یه عالمه بادکنک رنگی رنگی و خوشگل از توش بیرون اومد و ااییییی خیلی باحال بود چقدر سورپرایز خوبه واقعاااا

دره جعبه ی دومو باز کردم که توش یه جعبه ی کوچیکتره دیگه بود دره اون جعبه رو هم باز کردم دوباره یه جعبه ی کوچیکتر دیگه و دویه تا جعبه ی به نسبت دوباره کوچیکتر میشدن که آخرین جعبه رو که باز کردم دیدم یه گردنبند طلا توش بود که عین همون forever بود که نوشته بود باگل های پریشده

پاشدم ورفتم محکم مسیحا رو بغل کردم و گفتم؛ ممنون واقعاااا بابت این سورپرایزای قشنگت
من عاشقه سورپرایز شدن و سورپرایز کردنم دستشو انداخت دور گردنم و گفت؛ خواهش میکنم
دلبران و یه چشمک زدهم گفت؛ بیا تا گردنبندو بندازم گردنت

شالمو یکم برداشتم از دور گردنم وو گردنبنده خودمو بازکرد که یه گوی سفید رنگ بود و گردنبندی که خودش واسم خریده بودو انداخت گردنم و گفت؛این زنجیره اسارته عشقه منو توعه سعی کن همیشه مراقبش باشی

روبه مسیحا گفتم؛ قول میدم که خوب ازش محافظت کنم

مسیحا دستشو گذاشت پشت کمرم و گفت؛ بیا بریم که شام بخوریم و نشستیم پشت اون میزی که مسیحا بهش اشاره کرد منو رو برداشتیم و شروع کردیم به زبرو رو کردن من شیشلیک

انتخاب کردم و مسیحاهم جوجه کباب انتخاب کردبا مخلفات و زنگه روی میزو زدو گارسون اومد و سفارشاتو گرفت و رفت شروع کردیم به عکس انداختن تا وقتی که گارسون اومد خودمونو مشغوله عکس انداختن کرده بودیم

پارت 112

غذاهامونو آوردن و باشوخی و خنده شروع کردیم به غذا خوردن اینقدر خوش بود امشب و برام لذت بخش بود که یک لحظه هم دوست نداشتم بدون لبخند باشم همش دوست داشتم بخندم و شاد باشم چون کناره بهترین عشقه دنیا بودم و خدارو هزاران بار بخاطره بودنش شکر میکردم بعداز شام مسیح رفت که حساب کنه و منم منتظر موندم دمه در تا بیاد سوار ماشین شدیم و منو رسوند خونه دمه درگفتم؛عشقم بابت امشب خیلی ممنونم ازت بهترین شب زندگیم بود امشب درکناره تو با سورپرایز های تو خیلی لطف کردی واقعا جانم جانانم گفت؛خواهش میکنم خانومم وظیفست این که چیزی نیست تو لیاقتت بیشتر از ایناست دلبر گفتم؛ممنونم خواستم برم پایین که دستمو گرفت و گفت؛سروه میشه به کوردی خداحافظی کنی؟ خیلی از کوردی حرف زدنت خوشم میاد باخنده گفتم؛بانی چو گیانه کم...شه وباش. خوا له ^ که ^ ل و حافظت بی(ترجمه؛چشم جانم..شب بخیر.خداحافظ و نگهدارت باشه) گفت؛ای جوووونم چه ناز حرف میزنی حالا چی گفتی؟ با خنده گفتم؛فحش بهت دادم 😊 گفت؛عههههه سروه واقعا که مسخره وروشو برگردوند گفتم؛شوخی کردم بابا مردو قهر؟؟؟ گفت؛ببخشید من کجا قهر کردم؟ گفتم؛شاید قهر نکرده باشی ولی داری ادای آدمایی که قهرنو درمیاری گفت؛نخیر اصلانم اینطور نیست گفتم؛اینطوره

گفت؛ نوچ اینطور نیست

گفتم؛ هست

مسیحا؛ نیست

من؛ هست

مسیحا؛ نیست

من؛ میگم هست یعنی هست خبییییییی!!!!

گفت؛ ولی نیست

گفتم؛ بحث کردن با تو راه به جایی نمیبره

اصلا بزار معنیشو واست بگم گفتم که چشم جانم.. شب بخیر.. _ خدا حافظ و نگهدارت باشه

لبخندی زد و گفت؛ خب دختره خوب از اول ترجمه میکردی چی میشد

ابرومو انداختم بالا و گفتم؛ دیگه حتما نمیشد... مسیحا بیا بریم خونه پیاده شو

گفت؛ نه ممنون باید فردا برم شرکت یه عالمه هههههه کاره ناتوم ریخته سرم

چند باره دیگه هم اصرار کردم اما قبول نکرد و رفت

رفتم خونه و با بقیه احوال پرسیدم...

پارت 113

از سرشین احوال معین و پرسیدم که گفت؛ اونم خوبه سلام میرسونه اتفاقا امروز میگفت دلش

واست تنگ شده

گفتم؛ چرا نیومده اینجا؟ خب زنگ بزن بگو واسه فردا نهار بیاد

گفت؛ فردا کلی کارو خرید داریم واسه عروسی چندتا تالار باید بریم ببینیم و چندتا مزون واسه

لباس عروس بریم نگاه کنیم توام باهامون میای؟

گفتم؛ به سلامتی انشاالله والا نمیدونم شاید منم اومدم یه چند تا خرید دارم انجام بدم

گفت؛ باشه پس باهم میریم که تو هم باشی برام نظر بدی

گفتم؛ باشه میام فقط اینکه ساعت چند بریم؟

گفت؛ ساعتی 10 صبح خوبه دیگه چون یکی از مزونا گفته که فردا تا 11 بیشتر باز نیست

گفتم؛ باشه پس من برم بخوابم دیگه که صبح زودتر آماده شیم.. شب بخیر

فقط انتخاب کرده که اونم چی فقط اونا رو به عنوان موارد برگزیده گذاشته کنار وگرنه لباسو چیزی فعلا پررو نکرده از اونجا بالاخره با هزار خواهش و تمنا از طرف من و معین از خره شیطون اومد پایین و راضی شد که بریم ناهار و حالا ساعت 3 بود 😊

داشتم از گشنگی میمردم پاهام داشت میشکست دیگه آخه لعنتی مگه خدافردارو ازت گرفته که امروز اینقدر مارو اذیت کردی بعداز ناهار سریع روبه منو معین گفت: بیا اینم از ناهار حالا هم خستگیتون دررفته هم دیگه گشتون نیست

منو معین نگاهی به هم انداختیم و باهم آه و ناله هامونو شروع کردیم

روبه معین با ناله گفتم: آخی معینه بدبخت مگه تو چه گناهی به درگاه خدا کردی که خواهره من زنت شده؟؟؟

معین مثلا داشت گریه میکرد با بغضه الکی گفت: سروه از وقتی اومدم خواستگاریه خواهرت دارم به همین فکر میکنم واقعا نمیدونم کجا چه اشتباهی کردم که خدا داره با وجود سرشین این انتقامو از من میگیره

من و معین خندمون گرفته بود

ولی سرشین داشت حرص میخورد و آخرش طاقت نیاورد و دوتا پس گردنیه مشتی حوالمون کرد و گفت: زهرمار حالا من بدم؟ عهههه حالا شما دوتا بدبختین؟ یه بدبختی ای نشونت بدم که خودتون حض کنین.. کجاشو دیدین پاشین ببینم

روبه سرشین به عجز و ناله گفتم: تورو خدا بزار یکم دیگه اینجا بشینیم پاهامون شکست به پیر به پیغمبر و سرمو گذاشتم روی میز

سرشین گفت: باشه یه نیم ساعت دیگه واسه شما ولی بعداز اون دیگه استراحتی درکار نیست

هاااااا

گفتم: باشه بابا همون نیم ساعت خوبه

همین که سرمو گذاشکه بودم روی میز چشمامو بستم و اصلا نفهمیدم کی غرق خواب شدم

با تکونای دستی بیدار شدم و سرمو از روی میز برداشتم

معین و سرشین قهقهه شون به هوارفت

واه اینا چه مرگشون بود؟؟؟

هنوز داشتن میخندیدن بهشون گفتم؛ واه چتونه میشه بگین به چی میخندین؟

معین بریده بریده گفت؛ وا _ _ _ الی _ _ _ س _ _ _ س سروه

قیَا _ _ _ افت و دوباره شروع کردن

قیافم چش بود مگه؟؟؟

گوشیمو درآوردم و رفتم توی سلفی گوشی و یااااااااااا ابرفرض (🙄) □

چقدر قیافم درهم و وحشتناک بود چشمای پف کرده که در اثر خوابیدن پف شده بودن ورژلبم نصفش روی لپم بود نصفش پاک شده بود موهام شاخ شده بودن چیزی بنام شال اصلا سرم نبود

واه مثل اینکه تو خواب کشتی گرفتم که قیافم اینقدر درب و داغون بود با دستمال رژلبه نداشتمو پاک کردم وموهام درست کردم و شالمم سر کردم حالا قیافم یکم شبیه آدما شد

اون دوتا دیگه خنده هاشون بند اومده بود

روبه اون دوتا گفتم؛ بی تربیتا واسه چی میخندیدین به من؟ واقعا که براتون متاسفم از جام پاشدم و رفتم به سمت سرویس بهداشتی ها و یه آب به صورتم زدم و رژلبمو هم تمدید کردم
حالا قیافم بهتر شد □

پارت 115

دوباره بعد از کلی گشتن و چرخ خوردن بالاخره سرشین خانوم رضایت دادن که بریم خونه یه لباس عروس رزرو کرد واسه روزه عروسیشون که 15-16 روز دیگه بود و کفش هم خرید خداروشکر منم یه جفت کفش واسه خودم گرفتم و یه شال رنگ صورتی (عaaaaااشقه رنگ صورتیم) از بیکاری و علاف گشتن بهتر بود تازه یه تیشرت سفیدو مشکی هم که خیلی دلمو برده بود رفتم واسه مسیحا گرفتم... از علاف و بیکار گشتن که بهتر بود لااقل خلاصه جونم براتون بگه که جونم دراومد از دست سرشین

بابا ومعین و مسیحا مشغول حرف بودن و گرم صحبت شده بودن واسه خودشون

؛

پارت 116

امشب مهمونه خونه ی مسیحا اینا بودیم
 درحال آماده شدن بودم یه مانتوی سبز تیره ی مجلسی پوشیدم و یه شلوار مشکی دمپا چاک و
 یه ست کیف و کفش مشکی و سبز و یه روسریه سبز و مشکی که مدل دار بستمش و یه آرایش
 نصفه و نیمه کردم
 یه رژلب (طبق معمول) صورتی یه ریمل و خط چشم و رژگونه زدم
 ساعتو کیف و گوشیمو برداشتمو از اتاق بیرون رفتم عههههههه بابا هنوز آماده نشده بود گفتم
 بابا!!!! چرا حاضر نیستی؟؟
 باباگفت: الان میرم حاضر میشم دیگه دخترم
 باشه ای گفتم و گفتم: زودتر لطفا!!!!
 رفتم تو اتاق سرشین و اونم خداروشکر داشت آماده میشد
 دنبال مامان گشتم نبود کوش پس؟
 رفتم تواتاق دیدم مامان خم شده تو کمد لباسا و داره دنبال نمیدونم چی میگرده 😊
 داشت دنبال چی میگشت آخه مگه میشه مامان به این مرتبی وسیله ایش گم شه؟ 😞
 گفتم: مامان داری دنبال چی میگردی؟؟
 از همون داخل کمد گفتم: وای سروه مادر تو روسریه مشکیه منو ندیدی؟؟ همون که تازه خریدمش
 گفتم: امممممم) دقیقا همین سه حالتو داشتم (نه مامان نمیدونم کجاس
 گفتم: توکی تاحالا چیزی ازت پرسیدم بلد بودی که اینو بلد باشی؟
 گفتم: عه مامان زودباش آماده شو دیگه دیره
 یهو مامان گفتم: آهان پیداش کردم
 زیرلب خداروشکری گفتم
 گفتم: مامان خواهشا!!!! زودتر آماده شو
 گفتم: باشه تو برو منم الان میام

بعد از چند دقیقه بالاخره آماده شدن و سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی مسیحا اینا حرکت کردیم

اسمه مادره مسیحا شیرینه و خیلی هم خانومه خوبیه

اسمه خواهرشم که میدونین ماراله و اسممه پدرش هم علی هست که همه بهش میگن حاجی،،، حاج علی پلیس بوده فکر کنم سرهنگ بوده و الان بازنشسته شده و یه جورایی با زن نشسته شده در اصل البته شراکتی اونو دوستش یه مغازه ی فرش فروشی زدن و گاهی اوقات هم اونجا یه سری میزنه

خونشون یه یک طبقه ی ویلایی به چه بزرگی ای و دوبلکسه...چند باری اومدم خونشون و خیلی هم خونواده ی خون گرم و مهمون نوازی هستن

رسیدیم دره خونشون و پیاده شدیم...وارد حیاط که شدیم همگی اومدن استقبالمون و دمه دروایسادن

والله ای جانم مسیحا اون تیشرتیو که دیروز واسش خریده بودمو پوشیده بود..دیشب تیشرتو بهش دادم و کلی تشکر کرد

با همه احوال پرسى کردم و حاج علی هم سرمو بوسید خیلی حاج علی مرده عزیز و مهربونی بود عاشقش بودم بسی

همگی نشستیم و منو مارال و سرشین گرم حرف زدن شدیم و آقایان هم همینطور و مامان و مامان شیرین هم گرمه حرف زدن بودن

که یهو حاجی گفت؛چرا آقا معینو نیاوردین؟؟؟

سرشین گفت؛خیلی دوست داشت بیاد اما مهمون داشتن و نشدکه بیاد انشاالله سربه بعد میاد خدمتون

حاجی گفت؛عزیزه آقا معین قدمش سره چشم

سرشین گفت؛چشمتون بی بلا حاجی

مارال گفت؛بیاین بریم اتاقه من تا لباساتونو عوض کنین

به قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 117

رفتیم توی اتاق و سرشین بعداز اینکه لباسشو عوض کرد گوشیش زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت
منم درحال عوض کردن لباس بودم
یه شومیزه سفید که آستیناش سه ربع بود پوشیدم و شلوارمم همونی که پام بو خوب بود
یهو دیدم یکی در زد گفتم؛بفرمایید
درباز شدو مارال اومد داخل
گفت؛لباسه تو عوض کردی؟مزاحم نباشم
بالبخند گفتم؛عزیزم این چه حرفیه اتاقه خودته که
یه جوری بود قیافه ی مارال انگار که میخواست چیزیو بگه اما نمیگفت
همش دست دست میکرد اینو از حرکاتش میشد قشنگ فهمید
بعداز چند دقیقه اومد کنارم نشست و دستمو گرفت تو دستاش و گفت؛سروه میخوام یه چیزی
بهت بگم
بانگرانی گفتم؛چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟
گفت؛نه نگران نشو نه اتفاقی نیفتاده
فقط....و یه مکث کرد
داشتم جون به لب میشدم
دوباره گفت؛فقط اینکه من یه عذر خواهی به تو بدهکارم
با تعجب گفتم؛به چه علت؟؟
گفت؛همین که اومدم به دروغ به تو گفتم که من داستان نویسم و نگفتم بهت که خواهره مسیحا
هستم و از کلا اون موضوع و منظورمه
میدونم باعث ناراحتیت شدم ودیدگاهت نسبت به من احتمالا عوض شده
گفتم؛نه این حرفا رو زن تو روخدا مارال جان من خیلی وقته اون موضوعو فراموش کردم
واینکه من همون موقع دیدگاهم نسبت به تو عوض نشده بود که حالا عوض شه
بغلم کردوگفت؛من شرمندم واقعا باعث ناراحتیت شدم میدونم
گفتم؛نه عزیزم این اصلا چیزه مهمی نیست که بخوای براش خودتو ناراحت کنی.تو اصلا کاری
نکردی که بخوام تورو ببخشم
و گونشو بوسیدمو گفتم؛حالا هم بیا بریم ببینم کمک لازم نداره مادر جون
به نگاهه قدرشناسانه کردوگفت؛سروه تو خیلی خوبی کاش همه مثل تو خوب باشن

از حرفای مسیحا خوشحال شدم اما حرفای مادر جون مثل پتک کوبیده میشد توی سرم
یعنی میخواد که بین و منو مسیح جدایی بیفته؟؟ این محال ترین حرفه ممکنه ماتهزه به هم
رسیده بودیم

پارت 118

از پله ها اومدم پایین و دیگه بحثشونو گوش ندادم
گند زده شد توی احوالاتم میگم چرا مادر جون چرا یه جوری نگام میکنه و سره سفره هم همش
سنگینیه نگاهش حس میشد
دوست داشتم زودتر بریم و این غیر ممکن بود
اگه من میگفتم به بابا که بریم همه پی میبردن که من یه دردیم هست
سعی کردم به روی خودم نیارم اما مگه میشد؟؟؟؟ (☹️☹️☹️)
بالاخره وقت رفتن شد زودتر از بقیه آماده شدم و از اتاق اومدم بیرون
حاج علی گفت: عروسه گلم تو بشین
تو دلم گفتم همینم مونده بشینم اینجا اونوقت دق مرگ میشم از دسته نگاهای مادر جون
خدا آخره عاقبت منو با این مادر جون به خیر کنه
با لبخند گفتم: ممنونم حاجی فردا کلاس دارم ترم تابستونه ور داشتم
گفت: موفق باشی دخترم حالا یه فردا رو کلاس نرو یا اصلا اینجا بمون مسیح میبرتت دانشگاه
بقیه ام اصرار کردن مارال گفت: آره بشین اشکالش چیه خب؟
مادر جونم گفت: آره عزیزم بمون خب
(☹️☹️☹️)
گفتم: ممنونم وقت زیاده دوباره میام مزاحمتون میشم
بالاخره دست از سرم برداشتم □
تا رسیدیم خونه شب بخیر گفتمو رفتم تواتاقم که مثلا بخوابم اما بد بغضی گیر کرده بود توی
گلووم حرفایی که شنیده بودم واسم گرون تموم شده بود به چه حقی به من و دینم ایراد میگرفت
مگه ماهمه بنده های خدا نبودیم؟ دینه یکی شیعه و یکی مسیحیه یکی اهل حق یکی یهودی و

یکی مثل من اهل سنت مگه ماچه گناهی کرده بودیم؟؟؟دقیقا داره جریانه مامانو بابا واسه منم پیش میاد مثل اینکه
اوناهم اون دوران و اون زمان مشکل داشتن با دینه بابا و با بدبختی و سختی مامان و بابا بهم رسیدن حالا منم مثل اونا ☹️هعییییی
اعصابم داغون بود فقط از یه چیز ناراحت بودم و میترسیدم اونم جدایی منو مسیح اگه بینه ما جدایی بیفته من بدون شک میمیرم و آخه مسیحا کله دنیا مه بدجور حرفای مادر جون منو ترسونده بود واقعا که فکر نمیکردم مادر جون طرزه فکرش اینطوری غلط باشه و...
خلاصه اون شب با سختیاش گذشت و من موندم و یه دنیا استرس
☹️☹️☹️☹️☹️☹️

پارت 119

یک هفته از اون شب کذایی میگذره و هرچی به من زنگ میزدن که بیا وسر بزن و از این حرفا بنده و ا بده نبودم و غلط بکنم از 10 کیلومتریه خونشون بگذرم چه برسه به اینکه برم سر بزنم مادر جون لامصب بد منو ترسونده بود
هر روز منو مسیحا بیرون میرفتیم و پاساژ گردی و کافه گردی و پارک و رستوران و شهر بازی و قدم زنی داشتیم همیشه
حدودایه هفته 10 روز دیگه عروسیه سرشین و معین بود و من یه لباس شب مشکی و نقره ای بلند که روی سینهش پولک داشت درکل مدله لباس ساده اما خیلی شیک بود
یه جفت کفشه نقره ای هم واسه زیره لباسم خریدم و شالم که نمیپوشیدم مسیحم گفت کت و شلوار زیاد دارم ولی میخوام یه دست دیگه ام بخرم
راست میگفت کلکسیون از همه چیز داشت عطر،،،کراوات،،،ساعت،،،تیشرت،،،کت و شلوار همه چی تموم بود عشقه من
یه کت و شلوار مشکی گرفت که خیلی شیک بود واقعا عالی بود
حرف نداشت یه کراوات پاپیونی مشکی هم میزد که ست شه

پارت 120

لباسامو عوض کردم و داشتم موهامو شونه میکردم که در زدن گفتم بفرما که دیدم مسیحا اومد داخل گفتم؛ جونم؟؟؟

گفت؛ سروه یه لحظه لطفا بیا بشین کارت دارم

با استرس رفتم کنارش نشستم غالب تهی کردم

با تنه پته گفتم؛ م...م...مسیحا چی..چ..چیزی شده؟؟

گفت؛ نه نترس سروه چیزی نشده

پووووفی کردم و گفتم؛ خب بگو جون به لب شدم

گفت؛ ببین دلبر من هر چند وقت یه بار میرم ماموریت ودوزه برمیگردم حالا هم فردا باید برم

ماموریت و دوروزه برمیگردم توکه مشکلی نداری با رفتنم؟؟

گفتم؛ نه عزیزه دلم برو به سلامت ولی مسیحا فقط زود برگردی هاللا دلم واست تنگ میشه یه

دقیقه هم منو بی خبر از خودت نزاری هاللا

خندید و گفت؛ مگه میشه جونم که تورو بی خبر بزارم فدات شم منم بخدا دلم واست خیلی تنگ

میشه اما چه میشه کرد هر چند وقت یه بار من باید برم ماموریت و یه قرارداد و امضا کنم

گفتم؛ باشه به سلامت بری و برگردی کجا میخوای بری حالا؟ کدوم شهر؟

گفت؛ مرسیا صافهان میرم. چی واست سوغاتی بیارم؟

گفتم؛ همینکه توو سالم و سلامت بری و برگردی برام کافیه

گفت؛ نه آخه نمیشه سالم و سلامت پیام اما واسه خانومم سوغاتی نیارم که؟؟

با خنده گفتم؛ ببین مسیحا خودت داری اصرار میکنی هاللا وگرنه من که چیزی نخواستم

ازت.. حالا توکه میخوای بیاری بهتره با سلیقه و انتخاب خودت سورپرایز باشه بنظره من اینطوری

بهتره

با خنده گفت؛ قربونه تو برم که عاشقه سورپرایزی

گفتم؛ خدانکنه... بیا بریم که مارال تنهاس الان میاد کلمونو میکنه

باهم رفتیم پایینو قرار شد که واسه شام خانواده ی مسیحا هم بیان

حاجی و مادر جون هم اومدن و مادر جون خیلی با من مهربون شده بود خدارحم کنه ☺

به _ قلم _ مریم _ شهسواری

مسیحا فردای اون شب رفت به اصفهانو بعداز دوروز دلتنگی برگشت خدارو شکر اینقدر صلوات نذر کردم و دعا کردم که به خیر و سلامت بره و برگرده که حد نداشت...مسیحا از اونجا برام یه ادکلن گرفته و یه عالمه هم گز(☺)یه شال گلبهی و چند تا لاک خوشرنگ(میدونه که من عاشقه لاکم...☺)این کلا دوروز بیشتر سفرش طول نکشید چطور وقت کرده بره سوغاتی بگیره؟؟؟

و اما!!!!!! امروز از ساعت 1 ظهر من میرفتم آرایشگاه چون ساعتی 6 مراسم شروع میشد
گفتم به آرایشگره که آرایشم غلیظ نباشه موهامو شینیون بسته درست کرد که روی موهام ریشه
میخورد و خیلی هم شینیونش خوشگل بود دقیقا همون مدلی بود که گفته بودم آرایشمم یه
سایه ی خیلی کمرنگ نقره ای زده بود و رژلبمم زرشکی بود لاکمم زرشکی و نقره ای بود
درکل راضیه راضی بودم از آرایش و مدل موهام پولو حساب کردم و تشکر کردم و از آرایشگاه
بیرون اومدم مسیحا دمه در منتظرم بود وقتی رفتم بیرون مسیحا از ماشین پیاده شدو اومد درو
برام باز کردو گفت؛ناز بودی نازتر شدی کهههههههه دلبره دلبرا

آهنگاهمینطور داشتن رد میشدن که آهنگه دختره خجالتی از دانیال هندیانی پخش شد عاشقه این آهنگ بودم

دنبالت میام قدم قدم توکوچه های شهر/تو یه دیوونه ی عاشق میخوای من خودشم/قشنگه
سادگیات/جاذبه داره خنده هات/عصیم میکنه چشات بس که به صورتت میاد/هنوز
دستاتومیگیرم انگار باراوله/میبندی چشماتو میگی کیم؟ میگم عشقمه/خزره چشای تو جاده ی
چالوس موی تو/پس بیخیال شمال بزن بریم لب کارون منو تو/دختره خجالتی جذاب لعنتی
عمر اگه دنیا مثله تورو بیاره/بازم مثل قدیم /عاشقو معشوق همیم/تب عشقمونو تابستون
ندارهههه/

دختر خجالتی جذاب لعنتی عمرا اگہ دنیا مثل تورو بیارہ/بازم مثل قدیم عاشق و معشوق
ہممم/تب عشقمونو تابستون ندارہ

دیگه دست خودم نیست / خبرداره چیکارکردی / رد میده دلم وقتی که اینجوری میخندی / تویی
یکی یدونه منم مثل تو دیوونه / میخوام دادبز نم عشقمونو دنیا بدونهههههههه

و مسیحا روبه من گفت؛ دختر خجالتی جذاب لعنتی عمرا اگه دنیا مثل تورو بیار هههه/بازم مثل قدیم/عاشق و معشوق همیم/تب عشق مونو تابستون ندار ههههه.....
رسیدیم دره تالار و پیاده شدیم و به سمت داخل قسمتی که همه بودن رفتیم
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 122

وای که سرشین و معین چقدر عاشقونه کنار هم وایساده بودن و راشتن میرقصیدن باهم مثل اینکه مایکم دیر کرده بودیم
وسایلمو گذاشتم پیش مامان اینا و رفتم سمتشون با مسیحا
والله ای که سرشین بهترین خواهره دنیا بود هر وقت جایی گیر میکردم یا مشکلی واسم پیش میومد اول و آخر سرشین مثل کوه پشتم بود همیشه نصیحاتاش به جا و به موقع بود هر وقت اشتباهی مرتکب میشدم بجای سرزنش کردنم و داد و بیداد کرد نصیحتم میکرد
حقا که راسته میگن خواهر نقطش بیفته میشه جواهر
سرشین مثل یه جواهر بود برام براشون آرزوی خوشبختی کردم و بغض کرده بودم اما نمیخواستم که بغضم بکشنه و گند بزنه توی شادیمون بخاطر هه همین بغضمو با بدبختی قورت دادم و یه لبخنده مصنوعی زدم و شروع کردم به رقصیدن مثل بقیه
بعد از چند تا آهنگ که پخش شد نوبت به رقص دونفره بود همه زو جا اون وسط رفتن منو مسیحا هم جزشون بودین دستمو گذاشتم توی دست مسیحا و واوون یکی دستمو هم گذاشتم روی شونش اونم یه دستمو گرفت و اون یکی دستشو گذاشت دور کمرم شروع کردیم به رقصیدن انگار که بجز گنو مسیحا هیچ کس اون وسط نبود چون توی نگاهای هم غرق شده بودیم و انگار که داشتیم با نگاهامون به هم می فهموندیم که چقدر عاشقه همیم....
شب عروسیه سرشن هم گذشت به خیر و خوشی و من تنها موندم توی خانواده
البته هر روز با مسیحا میرفتیم بیرون چون چند وقت دیگه عروسیه ما بود البته قرار گذاشتیم که عقده عروسیو یکی کنیم اینطوری بهتر بود مردم خسته شدن اینقدر مراسمای ما اومدن همون روزه نامزدی یه صیغه ی محرمیت خونده بودیم و به هم محرم شده بودیم
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 123

من و خانواده ی مسیحا خیلی باهم صمیمی و جور شده بودیم و خدارو شکر فکرکنم نظره مادرجون درمورد من عوض شده بود و دیگه فکره حدایی از سرش افتاده بود و همش میگفت خدارو شکر که همچین عروسه گلی دارم حتما خدا مسیحا رو خیلی دوست داره که خدا همچین دختره پاکدامن و خوبی و نصیبش کرده 😊

خداروشکر که مادرجون پی برد به اینکه ماهمه بنده های این خداییم فقط دین ها و راه ارتباط ما با خدا فرق داره وگرنه همه مون اول و آخر خدارو داریم وبنده ی اونیم

منو مسیحا قرار گذاشتیم که روزه تولده من بشه روزه عروسی رفتیم واسه اون روز تالار رزرو کردیم دوماه دیگه مونده بود به تولده من دقیقا دوماه ولی خب ما از همین الان داشتیم کارامونو یواش یواش انجام میدادیم که تا اون موقع همه چی آماده باشه مسیحا یه طبقه خونه داشت که طبقه ی سوم آپارتمان بود خیلی دور نبودیم از مامان اینا شاید سه چهار شهرک

یواش یواش فرش و سرویس خواب و مبیل و این جور چیزا رو که رنگ هایی میخواستیم و سفارش دادیم که زودتر بیارن و بریم بچینیمشون توی خونمون

مسیحا که خودش شرکت طراحی دیزاین داشت پس مطمئنن سلیقش واسه چیدمان دکوراسیون خونه حرف نداشت

دانشگاه دیگه خداروشکر یه دوهفته ای میشد که ترم تابستونم تموم شده بودن و منو به غلط کردن انداخته بودن این آخرا چون به هیچ کاری نمیرسیدم واقعا چه برسه به کلاس رفتن

خلاصه جون و دلم براتون بگه که منو مسیح توی این روزا درگیره کارای عروسی هستیم و وقته سر خاروندن نداریم

به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 124

مبیل و فرش و (البته میز ناهار خوری فعلا آماده نبود و اون رنگی که میخواستیمو نداشتن و سفارش داده بودیم که بیارن برامون و قرار شد که هروقت سفارشمون رسید اطلاع بدن بهمون) بقیه وسایل خورده ریزو بردیم و مسیحا به بهترین و زیبا ترین شکل چیدشون خیلییییی عالی بود حرف نداشت دیزاینش اصلا آدم عشق میکرد بشینه و نگاه کنه به این دیزاین حرفه ای

دوسه روزی بود که بدجور دلم شور میزد و گواه بد میداد هروقت اینطوری دلم شور میزد پشت بندش بی برو برگرد یه اتفاقی میفتاد و همین منو میترسونه که خدای نکرده اتفاقی واسه کسی نیفته صدقه دادم، قرآن خوندم، نماز خوندم، دعا کردم برای اینکه آرامشمو بدست بیارم اما هیچ فایده ای نداشت این دله لامصب انگار توش داشتن رخت میشستن

اینقدر این دل شوره رو مخم بود که حتی با کسی هم حرف نمیزدم چون احساس میکردم اگه با کسی حرف بزنم تهش به دعوایم میشه این حالو خوب میشناختم ☹️ پس ترجیحا ازهم صحبتی با همه دوری میکردم چون اینطوری حداقل برام بهتر بود حتی دیگه با مسیحا بیرون هم نرفتم این دوسه روزه و خیلی کم باهاش حرف زدم

ازم پرسید که سروه مشکلی پیش اومده؟

که گفتم؛ نه چه مشکلی.. فقط یکم سردرد دارم این چند روزه

نگران گفت؛ سردرد برای چی؟ آماده شو میام دنبالت که بریم دکتر

یکم صدامو شاد کردم و گفتم؛ عه مسیحا یه سردرده سادس که با یکم استراحت حل میشه دکتر واسه چی؟.

گفت؛ آخه احساس میکنم حالت خوب نیست

گفتم؛ نگرانیت واسه چیه آخه قربونت برم؟ میگم خوبم یعنی خوبم دیگه

گفت؛ باشه خدارو شکر که خوبی راستی شب میام خونتون یه کاری دارم باهات میخوام حضوری بگم

گفتم؛ خوش اومدی باشه منتظرتم بقیه رو هم بیار

گفت؛ فدات شم بقیه رفتن خونه عموم اینا مهمونن

گفتم؛ باشه عزیزم منتظرتم

گفت؛ قربونت برم دلربا میبینمت

گفتم؛ میبینمت

یعنی چیکارم داشت؟ چی میخواست بگه که باید حضوری میگفت و از پشت تلفن نمیشد؟؟؟

به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 125

مسیحا اومد خونه و شام خوردیم اما برای من زهر مار بود نه شام چون از استرس اینکه مسیحا میخواد چی بگه نمیدونستم چیکارکنم و داشتم جون به لب میشدم بالاخره بعد از خوردن شام و چایی ومیوه و گپ زدن با خانواده

مسیحا لطف کرد و گفت: سروه یه لحظه بیا بریم توی اتاق ترسان و لرزان با مسیحا رفتم تواتاق که ببینم چی میخواد بگه گفت: سروه تو اصلا حالت خوب نیست قشنگ معلومه رنگ و روت پریده و خیلی بی حالی بیا بریم دکتر

گفتم: نه مسیحا بخدا خوبم تو حرفتو بزن بگو ببینم چی میخواستی بگی؟؟
پوووووفی کشید و گفت: ازدسته تو سروه چرا لج میکنی آخه واسه یه دکتر رفتن؟ میخواستم بگم بهت که من فردا شب ساعت 8 دارم میرم یه ماموریت مهم واسه یزد گفتم بهت بگم از شنیدن این حرف شوکه شدم طوری که دستمو گذاشتم روسرم و گفتم: یا خدانه امکان نداره مسیحا با تعجب گفت: چی امکان نداره؟ سروه خوبی تو؟؟؟
گفتم: نمیزارم بری به این ماموریت

گفت: یعنی چی؟ چرا نمیزاری برم آخه؟ درست حرف بزن ببینم چی میگی؟؟ من دوروزه میرم و برمیگردم بخدا
گفتم: نمیشه نری؟؟ خواهش میکنم ازت؟ فقط همین یه بارو نرو التماس میکنم به این سفر نرو بقیه ی جمله رو با عجز و ناله گفتم: من دلم چند وقتی شور میزنه اگه حالمم میبینی خرابه واسه خاطره همین

اومد بغلم کرد و گفت: آخه سروه جانم این جه حرفیه میزنی همش خرافاته این حرفا بخدا این قرار داد خیلی قرارداده مهمیه اگه نرم همه ی معادلات بهم میخورن نمیتونم نرم سروه خواهش میکنم نه نیار سره راهم

گریم گرفت با گریه گفتم: مسیحا بد به دلم افتاده حرفمو بفهم
گفت: قربونه اون دلت برم بخدا هیچی نیست میرم و زود برمیگردم تو دیگه خیلی حساسی و روی موهامو بوسید و گفت: حالا هم اشکاتو پاک کن و بخند اینطوری میخوای منو بدرقه کنی؟؟ قول میدم یکسره بهت زنگ بزنم که از نگرانی دربیای
چونمو گرفتم و گفتم: نگام کن ببینم قربونه اون چشمای اشکیه مظلومت برم حالا بخند دیگه نبینم سروه ی من اشک بریزه ها!!!! اشکات منو بهم میریزه منو داغون میکنه

گفتم؛ آخه مسیحا دلم گواه خوبی نمیده وگرنه مگه میشه من بدم بیاد که توبری؟ یا عمدا نه بیارم
و بگم نرو؟؟ نمیتونم اشک نریزم نمیتونم نگران نباشم
هرچی اشکامو پاک میکردم بازم اشکام سرازیر میشد
گفت؛ سروه اگه این قرارداد مهم نبود بخدا نمیرفتم به پیغمبر نمیرفتم ولی خیلی این قرار داد
مهمه برام ازت خواهش میکنم کم گریه کن و ناراحتی نکن
و التماس گونه نگام کرد
گفتم؛ باشه به سلامت برو و برگرد مواظبه خودت باش همش در تماس باشی باهام
با لبخند گفت؛ قریبونه شکلت دلبره دلربای دلدار
بالاخره آخره شب شدو مسیحا رفت
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 126

امروز از طرف اون فروشگاه لوازم خانگی که رفتیم وسیله خریدیم به مسیحا زنگ زده بودن و گفته
بودن که سفارش میزناهار خوری و ساعت اومده و بیاین ببرینش مسیحا صبح زنگ زد و گفت که
بریم میزناهار خوری و ساعت و ببریم خونه میاد دنبالم... هنوزم حالم آشفته بود و داغون. اما
مجبور بودم به تظاهر
به مامان گفتم و گفت؛ به سلامتی و خوشی انشاالله
آماده شدمو منتظره مسیحا موندم
ما زودتر رفتیم که تا قبل از اینکه ماشین بار برسه اونجا باشیم
دیگه مشغوله مدل دادن بودیم که آخرشم چیدیمشون آخ خسته شدم از بس جابجا کردم و
تغییر مدل دادم
رفتم تواتاق و لباسامو عوض کردم خاکی شده بودن
چشمم خورد به گیتارامون که کنار هم قده دیوار آویزون بودن
گیتارمو آوردم پایینو سیم هاشو لمس کردم
خیلی وقت بود گیتارو کنار گذاشته بودم و دیگه نزده بودم
با گیتار وارد پذیرایی شدم
که مسیحا با دیدن من و گیتاره تو دستم گفت؛ میدونی سروه چقدره گیتار نزدیم؟؟

155

پارت 127

156

منتظر شدم که به بابا زنگ بزنه و از حاجی اصرار و از بابا انکار آخرشم حاجی موفق شد و قرار شد حاضرشیم و بریم خونشون حوصله ی هیچیو نداشتم چه برسه به آرایش کردن...یه رژلب کمرنگ زدم ومانتوی سورمه ای و شلوار کرمی و شال کرم سورمه ایمو پوشیدم و تمام... رسیدیم خونشون و با همه احوال پرسى کردم و مادر جون محکم منو بغل کرد و گفت؛ فدای تو بشم نمیگی من دلم واست تنگ میشه؟ که یه سری بزنی بهمون؟ گفتم؛ شرمندتونم بخدا منم دلم واستون تنگ شده بود مارال اومدو گفت؛ حالا گله ها بمونه واسه بعد سروه جون بیا بریم تو اتاق لباساتو عوض کنی باهم رفتیم بالا و لباسامو عوض کردم یه بلوز زرشکی پوشیدم و یه شلوار مشکی مارال با نگرانی گفت؛ سروه جونم اتفاقی افتاده خدای نکرده؟ رنگ و روت خیلی پریده یه لبخند کم جون زدم و گفتم؛ نه عزیزم چیزه خاصی نیست فقط یکم سرم درد میکنه ابن دوسه روزه گفت؛ خب میرفتی درمونگاه..نرفتی؟ گفتم؛ نه چیزی مهمی نیست فدات شم گفت؛ باشه انشاالله که خوبتر باشی گفتم؛ مرسی باهم از در بیرون رفتیم که چشمم افتاد به دره اتاق مسیحا ای خدا خودت حافظو نگهدارش باش به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 128

امروز قرار بود مسیحا برگرده اما نمیدونم چرا گفت که فردا برمیگرده و گفت که یکم خستس و گفت که یه سوغاتی که با دیدنش سورپرایز میشی واست گرفتم هرچی گفتم عکسشو بفرست گفت نه دیگه تو گفتی سورپرایزت کنم پس دوام بیار تا من برمیگردم گفتم باشه بی صبرانه منتظرم که صحیح و سلامت برگردی... قرار بود که ساعت 4 صبح حرکت کنن فردای اون روز.....

دیشب ساعتی 2 خوابیدم بازهم نگرانی و استرس مثل خوره افتاده بود به جونم به زور خوابیدم.....

خواب دیدم که مسیحا دستاش ولباساش خونی بود بهش گفتم مسیحا چی شده؟؟؟
گفت سروه کاش به حرفت گوش میدادم و هیچ وقت به این ماموریت نمیرفتم
از خواب پریدم و ااااااااااای برمن دستام یخ کرده بود ضربان قلبم روی هزارتا بود از استرس و ترس
میلرزیدم خیس عرق شده بودم
گوشیمو گرفتم توی دستم اصلا تعادل نداشتم همش گوشه‌ای از توی دستام میفتاد ازبس که
دستام میلرزید با بدبختی شماره‌ی مسیحا رو گرفتم که با صدایی که شنیدم دنیا روی سرم آوار
شد

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد
ای وای برمن بدبخت شدم دوباره و سه باره و صد باره شماره‌ی مسیحا رو گرفتم اما همش
میگفت؛ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد
پتورو کنار زدم و بلند شدم از سره جام وبا استرس فراوان طول و عرض اتاقو متر میکردم
حدودا 100 بار شماره‌ی مسیحا رو گرفتم اما خبری نبود که نبود خاموش بود گوشیش و این بیشتر
منو نگران میکرد
فایده نداره باترس رفتم به مامان گفتم؛ مامان مسیحا صبح ساعت 4 راه افتاده اما الان گوشیش
خاموشه و اشکم سرازیر شد

مامان گفت؛ دخترم فدای تو بشم چرا اینقدر استرس داری؟ شاید شارژ باتریش تموم شده
گفتم؛ نه مامان مسیحا همیشه گوشیش شارژ داره امکان نداره بدون شارژ جایی بره
گفت؛ حالا صبر کن ایشالله که چیزی نیست چند دقیقه دیگه دوباره بهش زنگ بزن.
گفتم؛ مامان آخه وقتی گوشیش خاموشه چیکار کنم؟ زنگ بزنم به مارال و مادر جون؟
مامان گفت؛ نه دخترم این کارو نکن... اونارو هم نگران میکنی انشالله که اتفاقی نیفتاده
دوباره گوشیهو برداشتم و صدای نحس این زنه که میگفت؛ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش
می‌باشد

از فشار استرس و ترسی که به قلبم هجوم آورده بود فشارم افتاد و محکم خوردم زمین و فقط
صدای یا امام رضای مامان بود که شنیدم و بعد از اون دیگه هیچی نفهمیدم
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

سایه (مادر سروه)

159

بردنش بخش و سرم وصل کردن بهش و چند تا آمپول زدن داخل سرم و گفتن تا وقتی که بهوش بیاد

چند ساعت بود که سروه اینجا آروم خوابیده بود بدون هیچ حرکتی...
تلفنم زنگ خورد شیرین خانوم بود رفتم بیرون که جواب بدم
همین که گوشید برداشتم صدای ضجه و آه و ناله میومد
شیرین خانوم همون موقع گفت؛ سلام سایه خانوم پسر من از دست رفت مسیحام ازدست رفت
بدبخت شدم کجایی؟؟ سروه چرا گوشیشو برنمیداره؟؟؟ هر جا هستین خودتونو برسونین دارم
میمیرم

با ترس گفتم؛ شیرین خانوم چیشده؟؟؟
گفت: مسیحا تصادف کرده و الان تو کماست
سروه کجاست؟
چییییییییی گوشی از دستم سر خورد و دستمو به دیوار گرفتم که مانع از افتادنم بشه
با بدبختی گوشید برداشتم و برای شیرین خانوم جریانه سروه رو تعریف کردم و گفتم که آدرسه
بیمارستانو برام بفرسته
اونم گریش شدت گرفت و میخواست بیاد پیش سروه که گفتم توالان حالت بدتر از این حرفاس
که بخوای بیای به سروه سر بزنی
و بهش گفتم فعلا به سروه نگیم تا یکم حالش بهترشه
اونم قبول کرد.....
دختره بیچاره ی من خدا خودش کمکشون کنه مادریه مسیحا میگفت حاله مسیحا اصلا خوب
نیست و این حاله خرابه منو خراب تر میکرد
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 130

کناره تخت سروه نشسته بودم بی صدا اشک میریختم مگه سروه و مسیحا چه گناهی کرده
بودن که همچین اتفاقی براشون افتاده بود؟؟؟
اینقدر گریه کرده بودم که سرم و چشمم درد گرفته بود

161

حاله سروه یکم بهتر بود همه باخبرشده بودن که مسیحا توی کماست بجز سروه اگه میفهمید عاشورا به پا میکرد ☹️
به _ قلم _ مریم _ شهسواری

پارت 131

سروه؛

چندروزی بود که تظاهر به خوب بودن میکردم البته حال جسمم بد نبود اما حاله روحیم خراب بود 3روز بود که از مسیحا بی خبر بودم از هرکسی هم که میپرسیدم نالان و گریان میگفت که بی خبره من مطمئن بودم که به چیزی شده و نمیخوان به من بگم

اون روز بعداز تماس های پی در پیم به مسیحا رفتم و جریانو به مامان گفتم و بخاطره افت فشار وهجوم استرس و اضطراب به قلبم بیهوش شدم و یه روز توی بیمارستان بودم

وقتی از بیمارستان اومدم دوباره و هزار باره به گوشیه مسیحا زنگ زدم اما خاموش بود بازم همگی به طور عجیبی مشکوک میزدن و یه جورایی انگار منو احمق فرض کرده بودن و حقیقتو داشتن از من پنهان میکردن

سره نماز که بودم به اتفاقاته شومی که برام پیش اومد داشتم فکر میکردم و اشکام مثل سیل روانه ی گونه هام شد...لعنت به وقتی که بغض داری ودلتنگشی ولی دستت به هیچ جایی بند نیست...

از سره نماز بلند شدم و با همون چادرنماز رفتم پیشه مامان و گفتم؛مامان تورو به این سوی قبله تورو به فاطمه ی زهرا بگو مسیحا چه بلایی سرش اومده من به حسم شک ندارم مطمئنم مسیحا بلایی سرش اومده و شما میخواین از من پنهانش کنید التماسست میکنم بگو مسیحا چی شده؟کجاست؟

افتادم روی دست و پای مامانم و زار میزدم

این دوری بی انصافیه محض بود

مامان منو از روی زمین بلند کرد و با گریه گفت؛میتروسم از گفتن حقیقت سروه میتروسم بلایی سره خودت بیاری و من بدبخت شم

با چشمای از حدقه بیرون زده گفتم؛مگه چی شده که میتروسی با شنیدن حقیقت بلایی سره خودم بیارم؟؟

مامانم گریش شدت گرفت و گفت؛ سروه قول بده محکم باشی و خودتو نبازی
گفتم؛ مامان قول میدم تورو خدا بگو
گفت؛ اون روز که تو توی بیمارستان بودی و بیهوش روی تخت افتاده بودی مادره مسیحا زنگ زد
وگفت؛ چرا سروه گوشیه برنمیداره و منم جریانتو براش گفتم
مامان اینجا یه مکث کرد وگفت
مادره مسیحا گفت؛ توراه برگشت نزدیکای کرمانشاه کنترل فرمون از دستش در میره و ماشین
منحرف میشه از جاده و به ته دره میره
خیلی سریع زنگ میزنن آمبولانس و اورژانس و میرسوننش بیمارستان اما..... اما مسیحا چون
خیلی ضربه به سرو بدنش وارد شده میره داخل کما
دیگه هیچی نمیشنیدم مات و مبهوت به مامان که داشت لباس تکون میخورد و داشت باگریه با
من حرف میزد نگاه میکردم
اصلاً هیچ تعادل و کنترلی روی حرکاتم نداشتم سرمو به طرفین تکون دادم و گوشامو که سوت
میکشید گرفتم و از ته دل جیخ زدم و گریه کردم ضجه زدم خدا رو صدا کردم میزدم توی سرو
صورتیه خودم اما چه فایده؟
مسیحا از کما بیرون میومد؟؟؟
بعد از چند دقیقه که مامان به زور سعی داشت آرومم کنه نشوندم روی مبل و به زور بهم آب قند
داد
مامان گفت؛ سروه تو به من قول دادی که قوی باشی خداکریمه ما فقط میتونیم دعا بکنیم و
بازهم مامان بی صدا اشک میریخت
پاشدم با همون چادر نمازم رفتم توی اتاق و نشستم سره سجاده و فقط خیره شده بودم به تسبیح
و مهر جلوم اینقدر دعا کردم و گریه کردم که دیگه حال نداشتم بلند شم
باید میرفتم هرچه زودتر میدیدمش
به مامان گفتم بابا برگشت منو باید ببره بیمارستان تا ببینمش
گفت باشه و من رفتم یه مانتوی مشکی با یه شلوار آبی و و شال آبی پوشیدم اصلاً تیپ و
قیافه ی درب و داغونم مهم نبود بدون آرایش منتظره بابا موندم

پارت 132

بعد حدود 20 دقیقه انتظار بابا اومد و رفتیم بیمارستان من و ماما و بابا با آسانسور به طبقه ی 4 رفتیم وارد راهروی طبقه ی 4 که شدیم مادر جون و مارال اونجا بودن که با دیدن من تعجب کردن و گریشون شروع شد با قدمهای سست به سمتشون رفتم که مادر جون منو بغل کرد و گفت: سروه کجایی که ببینی مسیحا چطوری مظلوم رو تخت خوابیده سروه بیچاره شدم بیچاره تنها پسر م چرا باید همچین بلایی سرش بیاد براس دعا کن تو قلب پاک و رئوفی داری شماها که عاشق همین میگن عشق معجزه هم میکنه تورو به عشقتون قسم براش دعا کن برو باهاش حرف بزن اون حرفامونو میشنوه

فقط سکوت کرده بودم سکوتی که صدتا حرف ناگفته توش پنهان شده بود بعد از مادر جون مارال اومد و بغلم کرد و گفت: سروه چی شد؟؟ دیدی داداشم رفته کما؟ حالا من بدون اون چیکار کنم؟ چطوری زندگی کنم؟ داداشی که هر جا هر مشکلی برام پیش میومد اولین نفر اون بود که کمک میکرد حالا چی حالا اگه مشکلی برام پیش بیاد کی هست که کمک کنه؟؟؟ فقط اشک میریختم انگاری که زبونم بند اومده بود انگار لال شده بودم بعد از چند دقیقه یکی از پرستار اومد و منو راهنمایی کرد به سمت یه در که بعد از اون از راهرویی میگذشتی و بعدش دره اتاقی بود که مسیحا توش خوابیده بود از روبه روشن شدن با مسیحا میترسیدم

با بدبختی و قدم های کوتاه رفتم داخل اتاق و با چیزی که دیدم یه هییییییییییی بلند کشیدمو دوتا دستامو جلوی صورتم گرفتم

یه عالمه دم و دستگاه اونجا بود و یه عالمه سیم وصل شده بود به مسیحا رفتم و نشستم روی صندلی ای که کنار تخت بود و ناباورانه مسیحا نگاه کردم صورتش اینقدر کبود بود که اصلا معلوم نبود و سرش باندپیچی شده بود و دستش که سرم زده بودن یه پاشم شکسته بود دوباره اشک و دوباره اشک

کاری که همه ی آدمه توی بدبختیاشون میکنن گریه کردنه همیشه خودم میگفتم گریه کاره آدمای ضعیفه آره راست میگفتم من ضعیف ترین آدمه این دنیام نمیتونم ببینم عشقم روی تخت بیمارستانه و من نمیتونم هیچ کاری براش بکنم

با گریه به مسیحا گفتم؛ سلام مسیحا میدونی 3روزه که همو ندیدیم؟؟ برای من این 3روزه قده 3سال بود هیچ کسی نگفت بهم که تو رفتی توی کما همه نامردیشون رو درحقم تموم کردن مسیحا یادته روزی که گفتم میخوای بری ماموریت؟
گفتم نرو دلم گواه بد میده دلم شور میزنه اما تو چی گفتی؟؟؟ گفتی نه سروه نمیخواد اینقدر گندش کنی میرم و به سلامت برمیگردم پیشته
چرا هرچی گفتم نرو تو قبول نکردی؟
من مهم بودم یا اون قرار دادی که الان بخاطرش اینجا؟؟؟؟
هرچی اصرارکردم گفتم سروه نه نیارخواهش میکنم و دهنه منو بستی که چیزی نگم
حالا چی میگی مسیح ها!!!!؟؟؟ حالا چی به حرفه من رسیدی؟؟؟
خیلی حالم بد بود بدتر ازاونی که بشه بیانش کرد

پارت 133

15روز بعد

الان دقیقا 15روزه که مسیحا روی تخت خوابیده و من چشای نازنینشو ندیدم دلم واسه چشاش تنگ شده بود دلم واسه نگاه کردناش واسه دلبر و دلربا گفتناش یه ذره شده بود
روز به روز اوضاع روحیم خراب تر از قبل میشد و لاغر تر میشدم هیچیییی نمیخوردم هیچی نمیگفتم مثل یه مرده متحرک بود دقیقا
هرروز با یه شاخه گل میرفتم به دیدن مسیحا مسیحایی که چشاشو بخاطر من باز نمیکرد
تا حالا توی گلدونی که کناره تخت بود 15تا گل جمع شده بود این نشان از این بود که چندروزه که مسیحا چشاشو باز نکرده و من چقدر دلتنگشم بعضی از گلا خشک شده بودن
امروز دوباره میخواستم برم به مسیح سر بزنم یه شاخه گل صورتی خریدم و رفتم به عیادتش
توی راه روی بیمارستان بودم که با دیدن
کسی که روبه روم بود شوکه شدم اینقدر تعجب کردم که چشام داشت از حدقه بیرون میزد این
کجا و اینجا کجا؟؟؟
کی برگشته بود؟؟؟
کسی که رو به روم بود مردی بود حدودا 8-9 ماهی میشد ندیده بودمش و خیلی بابتش عذاب کشیدم

آریا بود این مرد □

چقدر شکسته شده بود چقدر تغییر کرده بود

با ناراحتی گفت؛ سلام آجی خوبی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود

گریم گرفت افتادم یاده حرفش گفت هیچ وقت اشک نریز سروه ی من هیچ وقت نباید اشک

بریزه هر چی شد یادت باشه من پشتتم

با گریه گفتم؛ سلام داداش دیر اومدی خیلی دیررررر... خوب باشم؟؟ مگه میتونم خوب باشم؟

میدونی 15روزه خوابیده و هنوز چشاشو باز نکرده؟

گفت؛ درست میشی آجی درست میشه و بغض کرد و نتونست حرف بزنه

آره گریه داشت حاله من گریه داشت حاله مسیحا گریه داشت

نگاه های ترحم باری که بهمون مینداختن گریه داشت

روبه آریا گفتم؛ کی اومدی؟؟؟

گفت؛ وقتی شنیدم چی شده نتونستم تحمل کنم سریع اومدم

گفتم؛ آخه من از تو که اون سره دنیایی چه انتظاری دارم که لطف کردی این همه راهو کوبیدی و

اومدی

گفت؛ من وقتی رفتم گفتم من مثل داداشت پشتتم حالا هم اومدم حداقل تا وقتی که انشالله

شوهرت به هوش میاد ازت مراقبت کنم

گفتم؛ ممنونم بهترین داداش... انشالله

باهم رفتیم به مسیحا سرزنیم آریا هم یه دسته گل بزرگ گرفته بود

وارد اتاق شدیم و نشستیم هر دوطرف تخت من این سمت آریا هم اون سمت

روبه مسیح گفتم؛ سلام مسیحا امروز یه مهمون داریم یه مهمونه ناب یکی که قوله داده تا وقتی

که تو به هوش بیای فعلا ازمن مراقبت کنه

میدونی کیه؟؟؟

آریاس داداش آریا

از اون سره دنیا پاشده بیاد به تو سرزنه به تویی که داری نامردی میکنی و چشاتو باز نمیکنی

تویی که دله منو آب کردی برای دوباره دیدنه چشات دارم له له میزنم

ولی تو تخت گرفتی خوابیدی و از گذر زمان و غصه ای که از نبوده تو داریم بی خبری

و دیگه حرفی نزدم و بی صدا اشک ریختم مثل تمام این 15روز

آریا صداشوصاف کرد و شروع کردبه حرف زدن

پارت 134

آریاگفت؛ سلام داداش خوبی؟ من تا حالا تورو ندیدم و این اولین باره که میبینمت دوست نداشتم هیچ وقت اولین دیدارم باهات اینجوری باشه. هوووووفی کشید وادامه داد؛ داداش آجی سروه ی عاشقه مارو اینقدر منتظر نذار تو نمبینی اینجا من میبینم که سروه ای که من میشناختم چقدر عوض شده دقیقا نصف شده طوری که وقتی دیدمش نشناختمش چشاشو صورتش یه غمه بزرگی گرفته که حتی ازدور ببینیش پی میبری بهش

ایناهمه میدونی چیه؟ ایناهمه از دوریه توعه از عشقی که مطمئنن خیلی قوی و محکمه بینتون این رسم مردونگی نیست داداش مسیحا پاشو و ثابت که عاشقشی و با دستاش صورتشو پوشوند وشونه هاش میلرزید و این نشان از گریه کردن یه مرد بود طاقت این جو سنگینو نداشتم پاشدم و از اتاق اومدم بیرون دیگه چشم ازش اشک جاری نمیشد چشمه ی خون بود که روان میشد

باورش خیلی سخت بود که آریا بخاطره منو مسیح اومده ایران اما خیلی لطف کرده خیلی تر از خیلی

1 هفته مونده بود به روزه تولده من و روزه عروسیمون من لباس سفارش داده بودم قبلا از یه مزون اما چطوری بیارمش؟ باکی برم به چه امیدی اون لباسو بیارم و بپوشم؟؟

تنها خبره خوبی که توی این روزا شنیدم باردار شدن دلنیا بود

دوباره رفتم که به مسیحا سربرزم و خبره باردارشدن دلنیا و باباشدن مهاد و بهش بدم سلام مسیحا جون خوبی؟؟ ببین میدونی چند وقته خوابیدی اومدم یه خبر خوب بهت بدم اومدم بگم دلنیا بارداره

من احتمال میدم بچشون دختر باشه وای مسیحا فکر کن بچشون دختر شه و اسمشو بزان مهربنیا خیلی قشنگ میشه تلفیقی از دواسمه مهاد و دلنیا میشه مهربنیا توچی؟؟؟ توچه نظری داری؟؟؟

بابغض و هق هق گفتم؛ بخدا مسیحا خسته شدم از این زندگی ای که به یه رواله از این زندگی ای که من هستم اما تو روی تخت بیمارستانی منم دوست دارم بیام پیشت.... مسیحا گفتم به اون ماموریتنه لعنتی نرو مسیحا من بهت گفتم اماتو کارتو ترجیح دادی به من تو نامردی کردی نه تنها

در حق من بلکه در حق خودتم تو آگه به اون ماموریت کوفتی نمیرفتی الان من و تو در حال انتخاب کردن کت و شلوار دامادیه تو بودیم نه اینجا.....
 ایههههه لعنت به این زندگی ای که دیگه ارزشی برام نداره بدونه تو مرگ قشنگ تره تا زندگی

پارت 135

امروز روز عروسیه منو مسیحا بود و الان دقیقا مسیحا دوماهه تمام بود که توی کماست امروز یه باکس گل خریدم همه رنگی توش بود زرد، آبی، سبز، صورتی، قرمز و.... تا آگه من نبودم که بهت سربزنم گل های من یادآور من باشن...
 لباسه عروسم و دیروز تحویل گرفتم و بردم گذاشتم خونه ی مشترک منو مسیحا امروز یه فکری به سرم زده بود و حتما میخواستم که عملیش کنم دیگه نمیتونستم باید پاروی قولی که به مامان داده بودم میزاشتم
 رفتم توی اتاقی که مسیحا بود
 گفتم؛ سلام مسیحای بی معرفت و نامرده من میخوام امروز برای آخرین بار باهات حرف بزنم اینقدر میخوام بگم و بگم که خسته شم
 با بغض شروع کردم
 امروز روزه عروسیه منو توعه روزی که برای همه ی دخترا و پسرای دنیا روزه قشنگیه تازه علاوه بر روز عروسیمون روزه تولده منم هست این تا اینجا دوتا مناسبت و اما مناسبت سوم و مهم ترین مناسبت امروز بزار برات بگم
 امروز روزه مرگه منه روزه مردنه من روزی که دیگه فقط قراره امروز باشه و دیگه فردایی درکار نیست چون سروه ای نیست که فردا بیادو بازم باهات حرف بزنه و درد و دل کنه
 روزی که آگه به هوش اومدی مطمئن میشه یکی از مهم ترین روزای زندگیه تو من میدونی من نمیتونم بدونه تو زندگی کنم ولی مثل اینکه تو میتونی بدونه دیدن من زندگی کنی
 بغضم شکسته بود...
 رفتم نزدیکه گوشه مسیحا و گفتم؛ سروه قراره امروز بمیره مبارکت باشه مسیحا من دارم از بدونه تو بودن میمیرم اونوقت تو عینه خیالتم نیست اینطوری داری مردانگیتو ثابت میکنی؟؟؟ اینطوری عشق و ثابت میکنن؟؟

باشه تو عشقتو ثابت کردی منم امروز قراره عشقمو به تو ثابت کنم...اگه من مردم و تو زنده موندی قول بده که هیچ وقت عاشق نشی آره من خودخواهم من میخوام که تو فقط منو دوست داشته باشی و عاشق من باشی چه توی این دنیا باشم چه تو اون دنیا تمام اجزای صورتشو بوسیدم و قطره اشکم ریخت روی صورت مسیحا به کوردی گفتم؛ خه وا حافیظت به ی گیا نه و ژیان و قیانی مه ن(خداحافظ جان و زندگی و عشقه من) به هیچ کس خبر ندادم که بعداز بیماریتان کجا میرم و هیچ کس نمیدونست که میرم خونه ی مشترکمون

سریع یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه ی مشترکمون رفتم با کلید درو باز کردم و وقتی وارد خونه شدم تمام روزایی که با مسیح بودم جلو چشمم مثل فیلم رد میشد...اون روزی که وسایلرو آورده بودیم اینقدر مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم باهم که اصلا احساس خستگی نکردیم چشمم خورد به گیتاری که روی میزه عسلی بود اون روز که مسیحا میخواست بره چون عجله داشت یادم رفت بزارمش سره جاش رفتم و سیم های گیتارو لمس کردم خاک گرفته بود از بعداز اون روزی که با مسیحا اومده بودم دیگه اینجا نیومدم همون آهنگ آهای خوشگل از فریدون آسرای و خوندم واون روزکه مسیحا میخواست بره جلوی چشمم جون گرفت...

رفتم توی اتاقو به لباس عروسی نگاه کردم که وقتی مسیحا خوب بود انتخاب کرده بود و حالا من به جای اینکه الان اینجا باشم باید توی آرایشگاه درحال شینیون و آرایش کردن میبودم الان به جای اینکه گریه کنم باید قهقهه ام دیوار و ستون های خونه رو میلرزوند اما حیف که چرخ گردون چشم دیدن خوشی من و مسیحا رو نداشت و بد باهامون تا کرد تیغ و برداشتم و آهسته کشیدم رو دستم یه سوزشی و حس کردم اما این در برابر بدبخیای من هیچی نبود محکم تر کشیدم رودستم

یه تیغ....

دوتیغ...

سه تیغ....

چهار تیغ.....

پنج تیغ....

و نفسام به شماره افتاد اینقدر خون از دستم رفته بود که لباسه عروسی که روی پام بود و داشتم نگاهش میکردم غرقه خون شده بود

گوشیم همش داشت زنگ میخورد و نمیتونستم جواب بدم چون دست و پام تحلیل رفته بود با بدبختی نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم که عکسه سرشین افتاده بود...چندین بار زنگ زد اما من نمیتونستم حتی دیگه چشامو باز نگه دارم

سرم گیج میرفت چشام سیاهی رفت و دنیا جلوی چشام تیره و تار شد مثل روزگاری که این روزا داشتم بدون مسیحا....

پارت 136

سرشین؛

این روزا حاله سروه تعریفی نداشت هیچ کس نمیتونست خودشو یه لحظه ام جای سروه بزاره غمش بزرگ تر از این حرفا بود که بخوایم یکی از ما فکرشو بکنیم چه برسه به اینکه خودمونو جای سروه بزاریم و درکش کنیم

وقتی شنیدم سروه افتاده بیمارستان و وقتی بدتر از اون خبر که مسیحا تصادف کرده و رفته تو کما اینقدر گریه کردم و ناراحت شدم که حدو اندازه نداشت در بیان نمیگنجید معین هم ناراحت شد خیلی زیادتر از من شاید میگفت هم سروه خیلی دختره خوبیه و مثل خواهره نداستم دوسش دارم و هم مسیحا خیلی پسره خوب و خون گرم و مهربونی بود اونم مثل داداشم دوست دارم

وقتی که قرار شد از سروه پنهان کنیم ماجرا رو خیلی ناراحت شدم نمیتونستم نقش بازی کنم اما مجبور بودم حداقل تا دوسه روز که سروه حالش بهتر شه

ما فکر میکردیم اگه دیر تر بفهمه بهتره حداقل یکم حاله جسینش بهتر شه بعد بهش بگیم اما کاملاً اشتباه فکر میکردیم

روز به روز سروه لاغر تر و گوشه گیر تر میشد قشنگ ذره ذره آب شدنه سروه رو همه میدیدیم نه با کسی حرف میزد نه جز بیمارستان جایی میرفت نه جواب تلفن کسی ومیداد هیچی

مثل یه مرده ی متحرک این دختر کجا و اون سروه ی شلوغ و پر جنب و جوش کجا؟؟؟

دوماه بود که مسیحا توی کما بود

امروز روزه تولده سروه و تاریخ عروسیه سروه و مسیحا بود امروز همه بیشتر از روزای قبل ناراحت بودن و گریه میکردن

امروز قرار بود بعد از کارم برم بیمارستان.... در حال ترمیم دندان بیمار به زیر دستم بودم که گوشیم زنگ خورد بر نداشتم مارال بود بعد از اون هم مامان بود که چندین بار زنگ زد خیر باشه والا تماس قطع شد و زنگ زد به مامان که با صدای شادی گفت: سرشین مژده بده مژده هه هه هه مسیحا به طور عجیب و معجزه آسایی به هوش اومده اما نمیدونم سروه کجاست و هرچی هم منو مارال زنگ میزنم برنمیداره

از خوشحالی دوست دارم جیغ بزنم با خوشحالی گفتم: خدا رو شکر مامان... والا از سروه بی خبرم حالا بازار بعش زنگ میزنم الان... قطع کردم گوشیم و شماره ی سروه رو گرفتم برنمیداشت چرا؟؟؟ بسم الله خدایا خودت رحم کن

دوباره گرفتم و دوباره و صدباره گرفتم شمارشو اما برنمیداشت سریع بقیه ی کارای بیماری که زیر دستم بودو سپردم به یکی دیگه و رفتم رفتم خونه ی مامان اینا که اونجا نبود هرچی صدا زد کسی و گشتم نبود که نبود داشتم نگران میشدم یعنی کجا رفته؟؟

به همه زنگ زد به سلنا به آریا به هلنا و به روشا و هرکسی که سروه رو میشناخت و شمارشو داشتم اما کسی خبری ازش نداشت و این یعنی عمقه فاجعه دیوانه وار رانندگی میکردم به سرعت به بیمارستان رسیدم و تند تند از پله ها طبقه رو بالا رفتم چون نمیشد منتظر آسانسور بمونم دیر میومد پایین... توی راهرو همه خوشحال بودن و شیرینی و آبمیوه و شکلات و.... پخش میکردن

سریع رفتم به مارال گفتم تو آخرین بار کی با سروه حرف زدی؟؟ گفت: من دیروز باهش حرف زد اما امروز وقتی شنیدم داداش به هوش اومده هرچی زنگ زد بهش بر نداشتم

دودستی کوبیدم توی سره خودم وای بدبخت شدم سروه بلایی سره خودش نیاورده باشه سریع یه فکری به سرم زد گفتم مارال کلید خونه ی مشترک سروه و مسیحا رو داری؟؟؟ گفت: آره دارم.... واز توی کیفش درش آورد

با سرعت دویدم به سمت پله ها که مارال هم پشت سرم اومد و گفت: بزار منم باهات بیام گفتم: باشه بیا.. فقط دعا کن بلایی سره سروه نیومده باشه عینه روانیا رانندگی میکردم چند بار نزدیک بود تصادف کنم ولی خطر از بیخ گوشمون رد شد خدا رو شکر

172

پارت 138

173

روز حرکت رسیدو سروه از دیروز حالش بدتر بود نمیدونم چرا یکم ته دلم خالی شد اما دیرشده بود واسه این حرف و تمام قرار و مدار هارو دوتا شرکت باهم تنظیم کرده بودیم و نمیشد که پاپس بکشم و کنسلش کنم

ساعت 8 با فرید دوست و همکاره چندین و چند ساله ام رفتم..همش با سروه درارتباط بودم تو طول مدتی که تورا بودیم.....

بعداز دوسه روز قرارشد برگردیم که فرید گفت خونه ی یکی از فامیلاشون اینجاس که فرید گفت یه کاری داره و بعداز اون میره یه سری به اون فامیلشون بزنه... میخواستم برگردم که یادم افتاد واسه سروه و بقیه سوغاتی نگرفتم...قبل از رفتن میخواستم خرید کنم برای سروه و بقیه برای سروه یه انگشترطلاسفیدخریدم که دراصل دوتا داخل هم بود دوتا قلب نصفه بود که وقتی میپوشیدی انگشتت قلب ها تکمیل میشدن برای بقیه ام یکم سوغاتی دیگه خریدم....

قرار بود ساعت 4 حرکت کنم تا ساعت 11-12 برسم اونجا توی جاده بودم و درحال رانندگی... من به اندازه ی کافی خوابیده بودم تازه شایدم بیشتر اما نمیدونم چرا بدجور خوابم میومد میگو خواب خواب میاره هااا دروغ نیست..اینقدر خوابم میومد که قرار شد نزدیکای کرمانشاه بزنم کنارو استراحت کنم اما دیگه نتونستم چشممو باز نگه دارم و یک لحظه چشم بسته شد و از جاده و ماشین و رانندگی غافل شدم بوق ماشینا بلند شد چون از خواب پریدم اومدم فرمونو کنترل کنم که به جای کنترل کردن به سمت ته دره منحرفش کردم وبه دلیل غلط هایی که ماشین میخورد ضرباتی به سرو بدنم وارد میشد که تمام سر و صورتم خونی شدو دیگه چیزی نفهمیدم.....

همه میگفتن که دوماهه تمام توی کما بودم و من عینا روزی که قرار بود عروسیه من و سروه باشه به هوش اومدم اما من فقط سروه رو میخواستم تمام کارای آزمایش و عکس برداری و هزار تا چیزه دیگه رو انجام دادم و گفتن که حالم خوبه و برگشتن من یه معجزه بوده و قرار شد که تا فردا بمونم توی بیمارستان و فردا ترخیص شم همه و همههههههه میخواستن بیان ملاقات ولی من گفتم اول باید سروه رو ببینم

به سقف خیره شدم و گفتم یعنی چی شده که سروه نمیادو منو ببینه دلم واسه اون ناز کردناش تنگ شده بود واسه حاضر جوابیاش زبونیاش. واسه اون نگاه معصومش...چرا هیچ کس جواب منو نمیداد؟؟و نمیگفتن که سروه کجاست؟؟

چشمم به باکس گلی که کنار تختم بود خورد

نگاش کردم پراز گل های رنگی بود لابه لای گل ها یه کاغذ پیدا کردم...بازش کردم

نوشته بود؛ مسیحاجانم چه در این دنیا باشم چه در دنیای دیگر همیشه به یادت هستم. دوست دار تو سروه...

منظوره سروه از اینکه گفته چه در این دنیا چه در دنیای دیگر چیه؟؟؟
همون موقع در زدن و مادر جون با گریه گفت؛ مسیحا پسرم پیام داخل؟؟
گفتم؛ به یه شرط.. اونم اینکه حقیقتو بگی و بگی که سروه کجاست؟
با مکث گفت؛ باشه میگم

گفتم مامان نمیخوای حرف بزنی؟؟ تو رو خدا سروه کجاست نمیخوام دروغ بشنوم هرچی که هستی بگو

گفت؛ پسر من --- من نمیدونم باید چی بگم واقعا نمیدونم این دنیا چرا سره سازگاری باشما رو نداره و (با بغض ادامه داد) سروه این دوماهی که تو توی کما بودی هرروز بایه شاخه گل میومد و میگفت این گلها یادآور روزاییه که مسیحا کنارم نبوده و باهات کلی حرف میزد و گریه میکرد سروه تواین مدت خیلی فرق کرده بود داغون شده بود داغون به معنای واقعی اصلاااا حرف نمیزد باهیچ کس به جز تو امروز صبح هم گویا اومد به تو سر زد و بعد از اون میره خونه ی مشترکتون و و (گریه ی مامان شدت گرفت) و رگه خودشو میزنه و الان حالش خوب نیست و توی بیمارستانه دکترا گفتن نبضش ضعیف میزنه و زخماش عمیقا دنیا رو سرم آوار شد اینقدر از شنیدن این حرفا حالم بد شد که انگار چیزی درون شکست به.. قلم.. مریم.. شهسواری

پارت 139

سرم و هرچی که قده دستم بود و کندم و پاشدم من نامرد بودم نامردی کردم در حقه سروه اون شب که سروه گفت نرو نمیرفتم الان اوضاعمون اینطوری نبود خدایااااا خودت سروه رو بهم بر گردون.. ای کاش چشمو هیچ وقت باز نمیکردم به روی این دنیایی که داره بین و من سروه جدایی میندازه روبه مامان با حالی داغون گفتم؛ لباسام کجان؟؟؟
دستم و گرفتم و گفتم؛ مسیح توهنوز باید بستری باشی تا فردا صبح کن که ترخیص شی با عصبانیت گفتم؛ اون دختر به خاطر من روی تخت بیمارستان افتاده حالا میخوای من پانشم برم ببینمش؟؟

زیر لب گفتم؛ وای سروه وای که اگه اون روز به حرفت گوش میکردم اینطور بلاهایی سر هیچ کدوممون نمیومد

مامان لباسامو آورد وگفت؛ بیا بیوش پسر سروه یه جواهره... خدا از سره تقصیرات من بگذره که درموردش اشتباه فکر کردم

پدر اومد و چون من نمیتونستم به خاطر شکستگی پام رانندگی کنم و اصلا ماشینی هم نمونده بود برام بردم تا بیمارستانی که سروه بود

توی راه روی بیمارستان همه بودن رفتم و مستقیما به سرشین گفتم؛ آجی سرشین سروه حالش چگونه؟؟ میخوام ببینمش

سرشین حالش خیلی بد بود ولی با همون حاله بدش گفت؛ مسیحا!!!! وای مسیحا حالا تو به هوش اومدی و اون بیهوش شده حالش خوب نیست اصلا!!!! خوب نیست.. نمیتونی بری ببینیش چون توی Icu و ملاقات ممنوعه فقط از پشت شیشه فقط پشت شیشهههههه

بغض کردم خیلی سخته بغض کنی اما نتونی اشک بریزی چرا چون همیشه گفتن مرد که گریه نمیکنه از درون شکستم متلاشی شدم اونی که نفسم به نفسش بند بود حالا به زور میتونه نفس بکشه....

رفتم از پشت شیشه و مسیحا رو نگاه کردم بی جون افتاده بود روی تخت با دستی که باند پیچی شده بود و اون یکی دستشم سرم زده بودن ویه ماسکه اکسیژن هم روی صورتش از دیدن این صحنه طاقتم طاق شد و محکم کوبیدم توی شیشه توی دیوار ضربات پی در پی میزدم جنون گرفته بودم طوری که هیچی حالیم نبود من فقط سروه ی خودمو میخواستم نه این سروه ای که بی جون روی تخت افتاده (ت) (ت)

پارت 140

راوی؛

هیچ کس اوضاع و احوالش خوب نبود بعد از به هوش اومدن مسیحا و پیچیدن خبر خوشش به همه جا این خبره خودکشیه سروه بود که دوباره حال همه رو دگرگون کرد....

مسیحا هر روز میرفت و به سروه سرمیزد اما از پشت شیشه فقط میتونست ببینتش روز سوم که رفت ملاقاته سروه، سروه به هوش اومده بود و با دیدن مسیحا انگار که جانی دوباره گرفته بود..

قرار شد که سروه تا یک هفته توی بیمارستان بستری بمونه تا حالش بهتر شه روز به روز حاله سروه بهتر میشد و آخرش سروه مسیحا رو صحیح و سلامت در کنار خودش داشت و این بیشتر باعث میشد که حاله روحیش بهبود پیدا کنه

بعد از یک هفته بستری بودن سروه ترخیص شد و یه جشن بزرگ برای سروه و مسیحای پر ماجرای رمان ما گرفته شد بعد از اون جشن دوباره رفتن که خریدای عروسی رو انجام بدن و از کت و شلوار دومادی گرفته تا لباس عروس انتخاب کنن چون سروه براین باور بود که اون لباسه واسش نحسی میاره

حالا دیگه امروز روز عروسیه مسیحا و سروه بود بالاخره بعد از یه عالمه اتفاقات تلخ و شیرین در کنار هم دیگه قرار گرفتن و دست تقدیر هر کاری کرد که اینا دوباره خنده به لبشون بیاد

سروه :

تو چشای مسیحا نگاه کردم و گفتم؛ خداروشکر که آخره تمومه این اتفاقات ختم به خیر شد یه پوووووفی کشید و گفت؛ آره واقعا خداروشکر.. ولی من به یه نتیجه ای رسیدم اونم اینکه بدون رضایت تو جایی نرم و خندید

گفتم؛ اصلا تو مگه میتونی جایی بری از این به بعد؟ چنان بلایی سرمون آوردی که دیگه هیچ جوهر بهت اجازه نمیدم از کرمانشاه بیرون بری یا باهم میریم یا جدا هیچ جایی نمیری

گونمو بوسید و گفت؛ چشم هرچی شما بگی خانوم دلبر

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم؛ چسمت بی بلا عشق جانم

مسیحا سرشو خاروند به حالت خنده داری و گفت؛ سروه یه چیز بگم؟؟

گفتم؛ جون؟ چی میخوای بگی؟

گفت؛ یادته رفتم یزد گفتمی برام سوغاتی ای بیار که دوباره سورپرایز شم؟؟

بادست زدم روی پیشونیه خودمو گفتم؛ عه عه اصلا یادم رفت بگم ها... کو سوغاتیم؟؟ و

دستمو طلب کارانه به کمرم زدم و گفتم؛ رد کن بیاد

مسیحا گفت؛ نه نمیشه باید چشاتو ببندی

چشامو بستم که گفت؛ دستتوبده به من و دستمو گذاشتم توی دستش

گفت؛ حالا چشاتو باز کن

انگشتی که خیلی خوشگل لیل بود و انداخته بود توی انگشتم

178

بچه ی مهادو دنلیا دختر بود و بخاطره من اسمشو مهنرنا میخواستن بزارن همگی با این اسمی که من انتخاب کرده بودم موافق بودن چون میگفتن که ترکیبی از مهاد و دنلیاس قبل از اینکه آریا دوباره برگرده رفت و به سروه گفت؛ مسیحا پسره خیلی شایسته ایه من خیلی وقته سعی کردم که تورو فراموش کنم و موفق هم شدم وقتی فهمیدم که چه عشقی بینتونه کنار کشیدم و تورو به عنوان خواهر کوچیکترم پذیرفتم و همیشه یادت باشه که یه داداش دادی به اسم.. امیدوارم که درکنار مسیحا بهترین هابرات اتفاق بیفته آبجی

گفتم؛ آریا تو خیلی قلب رئوف و بزرگی داری و ممنونم بابت این همه لطفی که درحقم کردی امیدوارم که خوشبخت بشی و منم بتونم واست جبران کنم

گفت؛ راستش سروه چون تو خواهرمی میخوام یه چیزی بهت بگم چند وقتییه که از یه دختری که توی اون شرکتی که کار میکنم خوسم اومده و فکر کنم اونم همچین بی میل نیست نسبت به من اسمش صحراس و خیلی دختره خوبیه دورگس مادرش خارجیه و پدرش ایرانی

با خوشحالی و خنده گفتم؛ ایووووول بابا آخرش یه بخاری ازت بلند شدهاااا... پس مبارکه و شروع کردم به دست زدن

با خنده گفت؛ سیسی مسخره شدی باز؟؟

یه پس گردنی حوالش کردم و گفتم؛ سیسی دوست دخترته بی تربیت

پشت گردنشو ماساژ دادو گفت؛ خدا به مسیحا رحم کنه هاااا یه حرف بزنه سریع ضربه فنیش میکنی

گفتم؛ نه اونو در مواقع ضروری که زیادی رو مخم بره میزنم

گفت؛ بله بله پس میدونه چه تحفه ای زنشه؟

گفتم؛ آره خودش میدونه چه فرشته ایو خدا نصیبش کرده

آریا رفت و قرار شد که با صحرا برگرده به ایران و برای همیشه ایران بمونن چون گویا صحرا هم عاشقه ایران و خانوادش هم مشکلی با ایران زندگی کردن نداشتن....

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست

یک رمان مرجع رمان



در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.
پیشنهاد می شود

رمان دیباچه‌ی شیفتگی nazy.8 |

رمان تنهایی شب

رمان خاموشی احساس Reyhaneh.m |